

نخستین عشق من

ماگسیم گورکی

عبدالله توکل

از همین نویسنده منتشر کرده‌ایم:

مالوا

شماره ثبت ۵۹۲ تاریخ ۳۶/۵/۸



۲۵ ریال

تهران خیابان شاهپور ، جنب فرهنگ شماره ۱۰۸۶

نخستین عشق من

... و در آن ایام بود که دست تقدیر ، بیگمان برای آنکه تعلیم و تربیت مرا تکمیل کند ، روح و قلبم را با تأثرهای غم انگیز و خنده آور نخستین عشق آشنا ساخت .

عده ای از دوستان و یاران که هوای قایق رانی در رودخانه «اوکا» (۱) بر سرشان راه یافته بود ، مرا مأمور ساختند که «مادام» و «میو» . . . را بدین بازی دعوت کنم. این زن و شوهر که تازه از فرانسه آمده بودند . در همان محله ای که من اقامت داشتم ، می نشستند اما هنوز با آنان آشنا نشده بودم . شبی بخانه آنان رفتم .

در مقابل خانه ای که هرسال که زیرزمین آن منزل این زن و شوهر بود ، بر که ای که آبی کثیف داشت و در سراسر بهار و حتی تابستان خشک نمی شد ، همه کوجه را از اینسو تا آنسو فرا گرفته بود . این آب آئینه زاغان و سگان بود و خوکان برای شستشو بدانسوی میرفتند.

Oka (۱)

آنروز ، بسیار اندیشناك و متفكر بودم . مانند سنگی كه از فراز كوهی فرود میآید ، بمنزل این ناشناسان افتادم و در وجود آنانكه در این خانه می نشستند ، تشویش شگرف واضطرب عجیبی ببار آوردم ، مرد گوشتالودی كه قامتی نیمه بلند و نیمه کوتاه ، چشمانی آبی رنگ و خوب و ریشی زیبا داشت ، در آنحال كه در اطاق مجاور را مسدود کرده بود ، باقیافه بر آشفتهای قدعلم ساخت .

و در آن گیر و داری كه لباس و سرو صورت خویش را درست میگرد ، بالحنی دور از مهر و ملایمت سؤال كرد :

– چه میخواید؟

و بالحنی سراپا تصنع افروود :

– پیش از ورود باید در زد .

در پشت سرش ، در سایه و روشن اطاق دیگر ، چیزی مانند مرغ سفید بزرگی بال و پر میزد و سخت دستخوش هیجان بود : صدای آهنگدار و خوشی یگوشم آمد :

– و وقتی كه انسان وارد خانه اشخاصی میشود كه دارای زن و بچه اند باید این كار را بیشتر از موارد دیگر رعایت كند .

... و بخوشی از آنان سؤال كردم كه همان زن و شوهری میباشند

كه جستجو میكنم یا خیر

و وقتی كه مرد گوشتالود (كه بدكاندار خرسند و خشنودی شبیه

بود) جواب مثبت داد ، مقصود خویش را از این دیدار بیان كردم .

مرد ، ریش خود را بمتانت در میان اندیشه و خیال نوازش داد و

سؤال كرد :

– گفتید که شمارا (كلارك)^(۱) فرستاده است ؟

ودر همان لحظه دچار تشنج و لرزشی شد ، مانند فریره ای بجرخ
درآمد و فریادی دردناك از سینه برآورد :
– آی ! اولگا^(۲) !

بدیدن حرکت تشنج آمیز دستش ، گمان بردم که بآن قسمتی از
بدن این مرد که نامبردنش دور از ادب است (برای آنکه اندکی پائینتر
از پشت جای دارد) نیشی فرو کرده اند .



دختر جوان ، چست و شادابی که پشت بدر تکیه داده بود و سخت
بروی من نگاه میکرد و در همان گیرودار چشمان آبی رنگ روشنش
لبخندها میزد ، در جای او پدیدار شد .

– شما کیستید ؟ پاسبان ؟

بالحنی پر از ادب جواب دادم :

– خیر ، من از پاسبانی بجز شلواری ندارم .



دختر جوان خنده را سرداد اما من از این خنده متغیر نشدم . زیرا
که در چشمانش تبسمی برق میزد که از دیر باز در انتظار آن بسر میبردم .
روشن است که لباس من موجب این خنده بود . در آن ایام ، من شلواری
گشاد آبی رنگ پاسبانان را دربر داشتم و بجای پیراهن ، نیمتنه سفید
آشپزی دربر میکردم و این پیراهن آشپزی که بسیار مایه راحت است ،
پوشاک بسیار خوبی میباشد که جای نیمتنه را میگیرد و تا گردن قلاب

– ۱ – Olga – ۲ Klarke

میخورد و ایجاب نمیکند که انسان پیراهن بپوشد چکمه‌های شکار
پیا می‌کردم که هیچ برای پای من دوخته نشده بود و شاپو گشادی که
مخصوص راه‌زنان ایتالیا بود ، بخوبی لباس مرا تکمیل میکرد .

دست‌مرا گرفت و باطاق دیگر برد و مرا بسوی چهارپایه‌ای انداخت ،
در برابرم ایستاد و سؤال کرد :

- چرا چنین لباس عجیب و غریبی در بر کرده‌اید ؟

- برای چه عجیب و غریب ؟

- دوستانه مرا اندرز داد :

- متغیر مشوید .

دختر دیدنی ! . . . چه کسی میتواندست بر او تغیر کند ؟
مرد ریشدار که در روی تخت خواب نشسته بود ، سیگار پیچی
میکرد . در آن گیروداری که با چشم نشانش میدادم ، سؤال کردم :
- این پدر شماست یا برادر شما ؟

مرد بالحن پر اطمینانی جواب داد :

- شوهرش

زن خنده کنان گفت :

- چرا این سؤال را کردید ؟

در آن هنگام که بروی او نگاه میکردم ، تفکری کردم و گفتم :
- معذرت میخواهم .

مذاکره و گفتگو مدت ده دقیقه با این لحن آشفته دوام یافت
امامن احساس میکردم که آرزو دارم ، دهاساعت ، دههاروز ، دههاسال
بیحرکت در این زیرزمینی بنشینم و باین صورت کوچک چون بیضی ،
این صورت فشرده ، این زن و چشمان نوارشگرش تماشا کنم . لب‌زیرین

دهان کوچک این موجود زیبا - چنانکه گوئی باد کرده است - از لب دیگرش درشت تر بود کیسوان انبوه چون بلوطش کوتاه شده و در روی سرش کلاه حجیم بزرگی تشکیل داده بود که حلقه های آن گوشه های کلگون ورنک گوشت مانند گونه های دست نخورده اش را در آغوش می گرفت . بازوان بسیار زیبا و دلفریبی داشت : من ، این بازوان را وقتی که زن زیبا در آستانه درایستاده بود ، تا دوشها عریان دیده بودم . زن زیبا بنحوی بسیار ساده و خوب نیم تنه سفید آستین گشادی را که آستینهایش با توری آراسته بود و دامنی چون نیم تنه سفید که بسیار خوشبوخت بود ، در بر داشت . اما آنچه در وجود این زن بیشتر از همه جلب توجه می کرد ، چشمان آبی رنک او بود که فروغ و برتوی آنهمه خوش و خندان و آنهمه مهربان داشت و آثار کنجکاو لطف آمیزی از سراپایشان پدیدار بود . - این کار مسلم بود - که این زن لبخندی میزد که برای مردی بیست ساله ، برای قلبی که سختی زندگانی ویرانش کرده است و تشنه مهر و محبت میباشد ، بسیار واجب و لازم است . شوهر ، که ریشش را در میان دود سیگار پنهان ساخته بود ، گفت :
- باران خواهد آمد .

از پنجره نگاه کردم : ستارگان در آسمان شفاف و بی ابر روشن بود . و در آن هنگام این نکته را دریافتم که حضور من در این خانه برای این مرد مایه رنج و زحمت است و در حالتی که در دریای خوشی و سرور دلنشینی شناور بودم ، (چنانکه گوئی عاقبت گوهر مقصودی را که از دیرباز بی اختیار جستجو می کردم ، یافته ام) بیرون رفتم .

سراپای شب ، در آن حال که در میان دشت و دمن ، مانند موجودی پارسا ، مانند زاهدی فروغ دلنشین چشمان آبی رنک را تحسین می کردم

حیران و سرگران باینسو و آنسور قتم و در سپیده دم ، اطمینان و یقین شکست ناپذیری پیدا کرده بودم که در میان این زن نازنین و این مرد احمق که چشمانش مانند چشمان گربه سیر میباشد ، هیچ تناسبی وجود ندارد ! حتی دلم بر حال این دختر بیچاره سوخت ! . . . زندگانی با مردی که ریشش پناهگاه خرده های نان است

فردای آنروز ، ما در روی آبهای آشفته و خروشان اوکا ، در زیر سواحل سر اشیب و تندى که طبقه بطبقه خاک رنگارنگی دارد ، گردش میکردیم . آنروز ، از آغاز خلقت باینسو درخشانترین ایام بود . . . خورشید در آسمان خوش و خندان بنحوشگرفی برق میزد ، عطر تمشکهای نورس جنگلها بر فراز رودخانه گسترده شده بود و همه را این نکته بیاد آمده بود که حقیقه مردم بسیار خوبی میباشند . . . و این امر آتش عشق سرور آمیزی را در دل من روشن میکرد و مرا با آنان بر سر مهر میآورد . . . از همه گرفته تا شوهر زن خیال من ، کسی نبود که خود را موجود قابل توجه و خوبی نشان ندهد . این مرد در قایقی که زنش نشسته بود و من در آن پارو میزدم ، نشست . در سرپای روز هوش و معرفت بیماندی از خود نشان داد . در باره کلاب ستون^(۱)

۱- Gladstone - سیاستمدار انگلیسی که در سال ۱۸۰۹ در شهر لیورپول بدنیا آمد و در سال ۱۸۹۸ درگذشت . در سال ۱۸۳۲ بعنوان عضو حزب محافظه کار وارد مجلس شد اما رفته رفته از این حزب دوری کرد . مدتی با « دبیر ائلی » پنجه در افکند و سپس در کابینه آبردین Aberdeen وزارت یافت و چون مخالف جنک کریمه بود پیش از سقوط حکومت ، مسند وزارت را ترك گفت . در زمان صدارت پالمستون دوباره بمقام نخستین خود بازگشت . گلابستون پس از مرگ پالمستون عضو کابینه بقیه در صفحه بعد

سالخورده برای همه کس مطالب بسیار شورانگیزی گفت . سپس ، يك كوزه شیر بسیار خوب خورد و در سایه بوته‌ای دراز شد و تا شب مانند بچه‌ای بخواب آرام و خوشی فرورفت .

بیگمان ، قایق‌ها پیشتر از همه بمحل «پیک‌نیک» رسید و وقتی که زن را برای آنکه از قایق بردارم ، در آغوش گرفتم با من گفت :
- چه اندازه قوی هستید !

احساس میکردم که میتوانم هر تناری را سرنگون سازم و بزن زیبا گفتم که میتوانم او را بدینسان تا شهر - هفت ورست^(۱) ببرم . شاید نمی توانستم این کار را بکنم . بملایمت خنده کرد و ببنگاهی نوازشم داد . در سرا پای روز چشمانش در برابرم برق میزد و بیگمان معتقد

بقیه از صفحه قبل

راسل Russel گشت و بنوای لیدر مجلس عوام هواخواه اصلاح‌توانینی شد که درباره پارلمنت وجود داشت امدار این کار توفیق نیافت و کابینه راسل سقوط کرد . گلاستون دو سال ۱۸۶۸ نخست وزیر انگلیس شد . تفکیک سیاست و منب در ایرلند ، اصلاح کار تحصیل در دبستانها و کارهای دیگری که در این ایام کرد ، آثاری از نخستین دوره حکومت او است . حکومت انگلیس از سال ۱۸۷۴ تا سال ۱۸۸۰ در دست حزب محافظه کار بود امدار آوریل ۱۸۸۰ چون آزادبخواهان پیروز شدند ، گلاستون زمام امور را دوباره در دست گرفت و در این دوره قانونی درباره انتخاب نماینده پدید آمد . سیاست او در بیرون کشور باشکست نیروی انگلیس در ترانسوال همراه است و این امر وجهه او را بسیار خراب کرد . با اینهمه پس از آن که سالیسبوری Salisbury مدت کوتاهی زمام حکومت را بدست گرفت ، بار سوم گلاستون بروی کار آمد و باز حکومت را بدست سالیسبوری سپرد اما گلاستون پس از مدتی کابینه چهارم خود را پدید آورد ، (پیرمرد بزرگ) در سال ۱۸۹۴ بملت ضعف مزاج استعفاء کرد و از عالم سیاست بکنار رفت . این شخص برجسته ترین نماینده حزب آزادبخواه انگلستان در قرن نوزدهم میباشد .

۱ - Verste واحد طول روسی

بودم که این چمبها برای من برق میزند و بس . . .
سپس همه چیز بسرعتی گذشت که از يك زن ، زنی که نخستین بار
با حیوان عجیب و جوان سالم و نیرومندی که ششده نوازشهای زنان است
روبرو میشود ؛ استبعادی نداشت .

و بزودی دانستم که ، این زن ، با آن قیافه دخترانه‌ای که داشت ،
دهسال از من بزرگتر بوده ، درانستیتوی « دختران » نجبا و اشراف
« بیاوستوک »^(۱) بزرگ شده ، نامزد فرمانروای کاخ زمستانی تزار بوده ،
درپاریس زندگانی کرده ، درس نقاشی خوانده و حرفه ماهائی یاد گرفته
است . . . و پس از مدتی دریافتم که مادرش نیز قابله بوده و مرا بدست
خویش بدنیا آورده است . . . حادثه‌ای که بنظرم پیامبرانه و اعجاز
آمیز جلوه کرد و سخت مایه شعف سرورم شد .

آمیزش و مصاحبت با گروه بی‌خانمانها و مهاجرها ، معاشقه بایکی
از آنان ، سپس زندگانی سراپا سرگردانی و گرسنگی در زیرزمینی‌ها
و در زیر شیر و انبیهای پاریس ، « پترزبورک » و « وین » همه این چیزها این دختر
پانسیون را بشکل معجون سرگرم کننده و بسیار جالبی در آورده بود ،
این دختر سبکبال و چست که مانند دخترک باهوش بچشم کنجکاوی نگاه میکرد .
و سرودها و تصنیفهای فرانسها را بچستی میخواند ، بنحوی زیبا میگاو دود
میکرد ، بزبردستی تصویرها میکشید ، بخوبی کمدی بازی میکرد و
بمهارت لباس و کلاه میدوخت ، بحر فها ماهائی نمیبپرداخت و چنین میگفت :

۱ - Bielostok شهری است در لهستان که مرکز صنایع و کارخانه

های بیشمار است

بهنگام تقسیم سوم لهستان بدست روسها افتاد و عهد نامه تیلست

Tilsit این سلطه را بر نک قانونی در آورد .

- چهار بار دست بکار زدم اما هفتاد و پنج درصد اطفال را مرده بیرون آوردم .

این کار تا پایان زندگی او را از یاری و مساعدت « بتکتیر جنس بشر بوسیله دیگران » بیزار ساخته بود . وجود دختر زیبا و دلنشینی که بتقریب چهار ساله بود یاری و مساعدت شخص او را باین کار شریف نشان میداد . این زن با لحنی از خویشتن سخن میگفت که انسان در موقع سخن گفتن از کسی که همه او را بخوبی میشناسند و بانداره کفایت مایه ملال شمشاده است ، بخود میگیرد . اما گاهی بهنگام سخن گفتن از خویش تعجب زده بنظر میآمد و در آن دقایق سایه ای چشمان او را زیبا تر می ساخت . . . در این چشمها تبسم تندو سبکی دیده میشد که در قیافه کود کانی که ناگهان دچار تشویش و شرمساری میگردد ، دیده میشود . بخوبی احساس میکردم که روح و افکار او چه جذبه و جلوۀ گیرنده ای دارد و این نکته را بخوبی در مییافتم که در عالم علم و معرفت این زن بر من برتری دارد و میدیدم که رفتار این زن با دیگران چه اندازه پر گذشت و خوب است . این زن ، بنحو مقایسه ناپذیری ، از همه دختران و زنانی که میشناختم ، شورا نگیز تر و دلر با تر بود . لحن مهمل و سراپا مسامحۀ داستانهای او مرا ممتعجب میساخت و با خود میگفتم : این زن هر چیزی را که دوستان انقلاب پرست من میدانند ، می داند و از این گذشته براز گرانبها تری آشناست و بهمه چیز از دور ، از کنار نگاه می کند و این کار را مانند شخص بزرگی که ببازیهای کود کان - بازیهای دلنشینی که گاهی خطرناک است و در ایام پیشین بازیهای خودش بود - لبخند زنان نگاه میکند ، صورت میدهد .

خانه ای که این زن در آن سکونت داشت ، بدو اطاق منقسم

می شد: آشپزخانه کوچکی که گذشته از آشپزخانه در ورود این خانه بود و اطاق بزرگی که دارای سه پنجره بسوی کوچه بود «این اطاق دو پنجره دیگر داشت که بسوی حیاط سراپا کرد و خاک و کثیفی باز میشد». این زیرزمینی برای یک کار گاه کفشدوزی مناسب بود اما نه برای زن زیبایی که در پاریس، «شهر مقدس انقلاب بزرگ» شهر مولیر^(۱) بومارشه^(۲)، هوگو^(۳) و دیگر مردان سرشناس زندگانی کرده بود.

۱ - Moliere در ۱۵ ژانویه سال ۱۶۲۲ در پاریس بدنیا آمد. در جوانی بهالم تآثر روی آورد و چون در تآثری که تأسیس کرده بود، توفیق نیافت، بدستیاری عده ای هنرپیشه سفر اختیار کرد و روزگاری از شهری بشهر دیگر رفت. مولیر یکی از بزرگترین نمایشنامه نویسان فرانسه است و در نوشتن کمدی کمتر کسی بیای او میرسد. از شاهکارهای او که بهمه زبانهای زنده دنیا برگردانده شده است: زنان فضل فروش، مکتب زنان، مکتب شوهران، خسیس ریاکار، دشمن بشر میباشد. پهلوانان مولیر بی اندازه زنده اند و در پاره ای از موارد این پهلوانان انسان را دچار حیرت میکنند. موایر در سال ۱۶۷۳ در موقع نمایش «مریض خیالی» خون استفراغ کرد و در ۱۷ فوریه همانسال درگذشت. جسدش شبانه بفاک سپرده شد.

۲ - Beaumarchais

بومارشه، نمایشنامه نویس معروف فرانسه، پسر ساعتسازی بود که در جوانی بهمه کارها دست زد در سال ۱۷۳۲ در پاریس بدنیا آمد، و وقتی که سی و چهار سال داشت، برای حمایت از خواهر خود باسپانی رفت و نخستین درام خود را که چندان ارزشی ندارد، ازین حوادث بیرون آورد. بومارشه بدنبال این درام نمایشنامه (دودوست) را منتشر ساخت. دوبار بادو بیوه زن ازدواج کرد اما مرگ هر دورا یکی پس از دیگری بر بود. بومارشه در سال ۱۷۷۰ بدنبال محاکمه ای شهرت یافت و پس از این کار هادر سال ۱۷۷۵ (ریش تراش سویل) را بروی صحنه آورد و نمایشنامه (ازدواج فیکارو) را که در سال ۱۷۸۴ بروی صحنه آمد، نوشت. مجموعه آثارش در هفت مجلد چاپ شده است.

۳ - Hugo

بقیه در صفحه بعد

ناسازگاریهای دیگری در میان پرده و چهارچوب^(۱) وجود داشت. همه این چیزها دل مر اسخت آزرده میساخت و در میان عواطف و احساسهای دیگر حس ترحم مرا بر حال زن جوان بجوش میآورد اما چنان بر میآمد که این زن، از آنچه بعقیده من باید اورا ناخوش جلوه کند، هیچ خبر ندارد و توجهی باین موضوع نمی کند.

این زن، از صبح تا شب، کار میکرد. بهنگام صبح، کار کنیز و آشپز را انجام میداد، سپس، در زیر پنجرهها، درس میز بزرگی می نشست و سراپای روز، از روی عکسها، تصاویر سکنه شهر را میکشید، کارتهدرست می کرد، اشکال گوناگونی رارنگ میزد و بشو هر خویش در تنظیم و تهیه مجموعه های آمار یاری میکرد. پنجره باز کرد و خاک را بر سر او روی میز میریخت، سایه پای های راهگذران بروی کاغذ می افتاد و او در گیرودار کار، آواز میخواند و وقتی که از نشستن خسته میشد بیاری چهارپایه ای بوالس بر میخواست یا بادختر خردسال خود بیازی میپرداخت: و با آنکه در بیشتر ایام کارش کثیف بود، پیوسته مانند گربه ماده ای پاک و پاکیزه بود.

شوهرش مرد کاهل و ساده ای بود، دوست میداشت که در روی تختخواب دراز شود و داستانهای نویسنده گان بیگانه و بیشتر از همه

بقیه از صفحه قبل

ویکتور هوگو نویسنده بینوایان، کارگران دریا نود و سه راهمه کس در ایران می شناسد. ارزش و شهرت این نویسنده بزرگ در عالم شعر بیشتر از عالم داستان نویسی است.

۱ - مقصود از این جمله اشاره به تابلو زیبا و دلنشینی است که در میان چهارچوب بندی جای گرفته باشد.

داستانهای «دوما»^(۱) پدر را بخواند

.... و چنین میگفت :

– این کار سلولهای مغز را تازم میکند .

... و دوست میداشت که زندگانی را از «نظر علمی» نگاه کند.

شامرا «جذب خورشها» میخواند و وقتی که غذا پایان مییافت ، اعلام

می کرد :

– جریان عصیر معدی بسوی سلولهای بدن ایجاب میکند که

دوره استراحت آغاز شود :

و در آن هنگام ، بی آنکه از شدت اهمال و سستی خرده های

نان را از ریش خود دور سازد ، در روی تخت خواب دراز میشد و دقیقه ای

چند مستغرق آثار «دوما» و کزاویه دومونتپین^(۲) میگشت و بوضع

۱ – Dumas – (الکساندر دوما پدر) که پاره ای از آثارش بزبان

پارسی درآمده است ، در سایه داستانهای شیرینش در سراسر جهان مشهور

است در سال ۱۸۰۳ بدنیآ آمد و در سال ۱۸۷۰ از دنیا رفت . داستانهای

شماری نوشته است اما بیشتر آثارش در مقابل پول بدست دیگران نوشته

– این اولین داستانهایش کنت مونت کریستو در ۱۲ جلد ؛

۸ جلد و ملکه مارگو در ۶ جلد میباشد . الکساندر دوما یادداشت

ساخته است . برینی دارد که بنام (یادداشت های من) در ده مجلد

چاپ شده است .

۲ – Xavier do Montepin داستان نویس فرانسوی که در

۱۸۲۴ بدنیآ آمد . در آغاز کار بروزنامه نگاری پرداخت و سخت مخالف

سوسیالیسم بود . در عمر خود داستانهای بیشماری نوشت که بسیار پرحادثه

و خواندنی است . از آثار خوبش (طیبیب زنسان دیوانه) ، (درام های

ازدواج) ؛ (درام های زنا) ، (مادر کش) را باید نام برد . کزاویه –

دومونتپین چندین نمایشنامه نیز نوشته است .

شاعرانه‌ای يك يا دو ساعت خرخر می‌کرد : سبیل‌روشنش، آرام آرام، چنانکه گوئی چیزی نا پیدادر میان آن پارو میزند، بحر کت در می‌آمد. وقتی که بیدار میشد، مدتی دراز متفکر و اندیشناك بتمشای شکافهای سقف میپرداخت ، سپس يك خاطره ناگهانی در روحش بیدار میگشت: - اما دیروز، کوزما^(۱) عقیده و فکر (کارلیل)^(۲) را بنا درستی تشریح و تفسیر کرد .

و همان دم، دوان دوان ، برای آنکه (کوزما) را متقاعد سازد، بیرون میرفت و بزَن خود میگفت :

- خواهش میکنم، حساب (بی اسبهای ناحیه مدونسك^(۳)) را برای من تمام بکن . بزودی برمیگردم .

نیمه شب و گاهی پس از نیمه شب بود که خوش و خندان باز می گشت .

- بسیار خوب ! خودت میدانی ، امروز کار این کوزهای بی شرف را ساختم ! . . . برای نقل قول حافظه خوبی دارد اما من در هیچ چیز

۱- Kouzma

۲- Carlyle - توماس کارلیل مورخ ، بیوگراف و منقذ زبان انگلیسی است که در سال ۱۷۹۵ بدنیا آمد و در سال ۱۸۸۱ در لندن درگذشت . در آغاز جوانی روی بسوی مذهب آورد اما پس از اندکی از این کار دست برداشت و بتحصیل زبان و ادب آلمان همت گماشت . در سال ۱۸۲۷ یکی از آثار کوتاه را ترجمه کرد و کتبی در باره شعراء و ادباء و علمای آلمان نوشت . کارلیل در سال ۱۸۲۶ با دختری آتش مزاج ازدواج کرد و در سال ۱۸۳۷ (انقلاب فرانسه) خود را منتشر ساخت و در همان ایام دست بسخرانی زد و در باره بزرگان دنیا مطالبی گفت که همان کتاب (ابطال) را تشکیل میدهد .

۳- Maidonsk

حتی در این زمینه نیز از او پای کم ندارم و نا گفته نماند که این شخص چیزی از سیاست (گلاستون) درباره مشرق نمیداند . چه مرد عجیبی! این مرد پیوسته از بینه^(۱)، ریشه^(۲) و بهداشت مغز سخن میگفت. وقتی که هوای بد او در خانه میخکوب میکرد، بتعلیم و تربیت دختر زنش میرداخت - بچه‌ای که بر حسب تصادف در میان دو عشق بدنیا آمده بود و میگفت :

- لولا^(۳) وقتی که غذا میخوری باید بدقت بجوی: این کار هضم را آسان میسازد و در تبدیل عصیر معدی بیک توده قابل تحلیل معده را یاری میکند .

پس از شام ، وقتی که خود را (در حال استراحت) مییافت بچه را بروی رختخواب میانداخت و حکایت میکرد :

- پس ، وقتی که بناپارت^(۴) مغرور و خونخوار حکومت را

Binet

روانشناس و فیزیولوژیست معروف فرانسه که در سال ۱۸۵۷ در شهر نیس Nice بدنیا آمد و در سال ۱۹۱۱ در پاریس از دنیا رفت . طبیب سرشناسی است که باشا کو charcot همکاری میکرد . مدتی معاون و سپس مدیر آزمایشگاه روانشناسی و فیزیولوژی دانشگاه سوربن شد . در سال ۱۸۹۵ بدستگیری یکی از دانشمندان (سال روانشناسی) را بنیاد نهاد . آثاری گرانبها در باره روانشناسی نوشته است که (روانشناسی استدلال) (روانشناسی حسابداران و شطرنج بازان بزرگ) ، (روح و جسم) ، (افکار نو در باره اطفال) را باید در آن میان نام برد . آلفرد بینه دو نمایشنامه نیز برشته تحریر در آورده است .

۲- Richet دانشمند فرانسوی

۳- Lola

۴- Bonaparte

همان ناپلئون بناپارت است که تا مسکو پیشرفت و این لشگر کشی مایه بدبختی او شد .

غضب کرد

زنش بشنیدن این سخن رانیهها باندازه ای خنده میکرد که اشك از چشمانش فرو میریخت اما مرد وقت تغیر نداشت زیرا که بزودی خوابش میر بود و دختر كوچك ، پس از آنکه اندکی باریش ابریشمین او بازی میکرد ، بنوبه خود مانند گلوله ای بخواب میرفت . من ، برای ایندختر دوست بزرگی شدم . داستانهای من بیشتر از سخنرانیهای (بولسلاو) «^۱» درباره غاصب خونخوار و عشق سراپا بدبختی و غم انگیزی که (ژوزفین دوبوهارنه)^(۲) باو داشت ، توجه این دختر خردسال را جلب میکرد . و این موضوع حسد خوش و دلپذیری در قاب (بولسلاو) پدید آورد .

پچكف^(۳) ، من اعتراض میکنم . ابتداء باید اصول ادراك حقیقت را بگودك الهام کرد و پس از این کار بتعلیم حقیقت دست زد . چه خوش بود که شما زبان انگلیسی میدانستید و میتوانستید (بهداشت روح كودك) را بخوانید

خیال میکنم که این مرد بجز دو کلمه (goodby) چیزی از زبان انگلیسی نمیدانست . اگرچه دو برابر من زنده گانی کرده بود ، کنجکوی يك راهزن جوان را داشت ، عاشق سخفان یاوه بود و ادعا میکرد ده گذشته از همه محافل شورشی روسیه ، همه محافل شورشی کشورهای بیگانه رانیز می شناند . و آنکهی شاید این شخص حقیقت بسیار مطلع بود: چه بسا اشخاص اسرار آمیزی بخانه او می آمدند که

Boleslav — ۱

Josephine de Beauharnais زن بسیار زیبایی بود که

بعقد ناپلئون درآمد .

peehkov — ۳ نام ما که می گور کی

همه سان قیافه تراژدی بازان را بخودشان میگرفتند ، قیافه‌ای که اشخاص ساده وزود باور باقتضای زمان بخودشان میگیرند . بدینسان ، من (سابونایف)^(۱) را دیدم که گیسوی ساخته‌ای برنک خرما رابنجوی دوراز مهارت برسر گذاشته ولباس رنگارنگی دربر کرده است که بشکل خنده‌آوری تنک و کوتاه میباشد .

روزی که برای دیدن بولسلاو آمده بودم ،مرد کوچک‌پرحرارتی را که سر کوچکی داشت ، درخانه‌اش دیدم : قیافه این مردماند قیافه آرایشگری بود . . شلوارش چون صفحه شطرنج خانه‌خانهو نیمتنه‌اش خاکستری رنگ بود وپوتین‌هایی داشت که سخت صدامیکرد . بولسلاو مرا بسوی آشپزخانه کشانده ، باصدای آرام گفت :

- این شخص از پاریس آمده است و کار مهمی دارد و محتاج دیدار کورولنکو^(۲) است . دراینصورت شما این کار را درست میکنید... من ، بخانه کورولنکو رفتم اما پیش ازمن این تازه وارد رادر کوچه‌باونشان داده بودندو کورولنکو ازروی بصیرت اظهار کرده بود: -خیر ، ازروی لطف مرابا این مرد آشنا کنید . بولسلاو بخاطر پاریسی وبخاطر (کارانقلاب) آزرده خاطر شد .

Sabounaiev - ۱

Korolenko - ۲ نویسنده روس که از او کرن برخاست . درسال ۱۸۵۳ بدینا آمد و درسال ۱۹۲۱ ازدنیا رفت . مدتی دچار تبعید بود و دهسال در سیبری بسر برد . در سال ۱۸۸۰ بنویسندگی پرداخت وتوجه توده رادر سایه انتشار اثری که (نوازنده ناپینا) نام دارد وشهر منثوری است که که‌تر نظیرش را میتوان یافت ، بسوی خودجلب کرد . کورولنکو داستانهای کوتاه شیرین ودلفریبی نیز نوشته است .مهمترین اثرش کتابی است که بنام (داستان مه -اصرمین) در باره زندگانی خود برشته تحریر در آورده است .

مدت درازی برای نوشتن نامه‌ای بعنوان کورولنکو کار کرد، همه سبکها را آزمود و از خشونت خشم آلود گرفته تا ملامتهای مهر آمیز همه چیز را بکار بست. سپس نمونه‌های نامه نویسی خود را در بخاری انداخت.

بزودی عده‌ای در مسکو؛ (نیزنی)^(۱) (ولادیمیر)^(۲) دستگیر شدند و معلوم گشت که مرد شلوار شطرنجی کسی بجز (لاندزن هاردینگ)^(۳) که پس از آن شهرت بدست آورد، نبوده است: این مرد نخستین عامل تحریک و آتش افروزی است که من دیده‌ام.

شوهر محبوبه من، هر چه باشد، بچه خوبی، بود، اندکی تابع احساس و عاطفه بود و بوضع خنده آوری برای خویش (توشه‌ای از علم) فراهم آورده بود و در این باره خودش چنین میگفت:

مقصود از زندگانی برای یک روشنفکر عبارت از این است که توشه علم خود را پیاپی بیشتر سازد و این توشه را بی چشمداشت در میان طبقه‌های توده ملت تقسیم کند.

Niini-۱

Vladimir-۲

Landesen Harding-۳

عشق من ، در آنحال که روزبروز شدت وحدت مییافت ، بدرود رنج مبدل میگشت . در زیر زمینی خود می نشستم و بز ن افکار و خیال خویش که سر بر روی میزخم میکرد و سر گرم کار میشد ، نگاه میکردم و هوس تاریک و غم انگیزی مرا سرمست و از خود بیخوده میساخت . آرزو میکردم که او را در آغوش گیرم و بنقطه ای دور از این زیر زمینی لعنت زده ببرم ، زیر زمینی لعنت زده ای که تخت خواب دونفره ، کاناپه سنگین کهنه ای که دختر کوچک در روی آن بخواب میرفت ، میزهایی که کتابها و کاغذهای گرد آلود در رویشان چیده بود ، آنرا پر کرده بود . پاهائی بوضع حماقت آمیزی از جلوی شیشه ها میگذشت . گاه بگناه پوزه سگ مرزه کردی از پنجره نگاه میکرد ، کوچه بوی گل را که در زیر آفتاب گرم میشد ، در هوای خفقان آور منتشر میساخت . قیافه کوچک دختر جوان که آرام آرام زمزمه میکرد و مداد یا قلم را بصدا در میآورد و چشمان دلفریب آبی رنگ از روی مهر و نوازش برویم لبخند میزد . من این زن را تا سرحد هذیان ، تا سرحد جنون دوست میداشتم و با اضطراب و تشویش خشم آلودی بر حال او ترحم میآوردم .

بمن پیشنهاد میکرد :

— باز از خودتان برای من سخن بگوئید

سر گذشت خود را از سر میگردانم و پس از چند لحظه ای میگفت:
- شما که از خودتان سخن نمی گوئید .

بخوبی متوجه میشدم که در همه آنچه میگویم، چیزی درباره من وجود ندارد اما سخن از چیزی در میان است که من در پیچ و خم آن مانند کوری سر گشته و گم گشته ام . لازم بود که خود را در این بازار آشفته و رنگارنگ تأثرها و حادثه‌هایی که دیده بودم ، بازیابم . اما قدرت این کار را نداشتم و در این میان مرد بودم . من کیستم و چیستم ؟ این سؤال مرا بسیار مشوش میساخت . . . از زندگانی که مرا دچار حماقت ننگ آوری کرده و ادا را ساخته بود که دست بخود کشی زنم، آزرده خاطر بودم . زبان مردم را در نمییافتم و زندگانی آنان در نظرم چیز نادرست ؛ حیوانی و کثیفی جلوه میکرد . در وجود من ، مانند کسی که احتیاج توصیف ناپذیری بتفحص و تجسس همه گوشه‌های تاریخ حیات و اعماق همه اسرار زندگانی پیدا میکند ؛ کنج‌کاوی شگرف و خشم آلودی پدید آمده بود و گاهی احساس میکردم که قادرم بخاطر کنج‌کاوی ساده‌ای مرتکب جنایتی بشوم آماده بودم که پاک برای آنکه بدانم چه پیش خواهد آمد ، مرتکب قتل بشوم .

چنان بنظر می‌آمد که اگر بقیافه خویش در آیم، زن قلب من، محبوبه من در برابر خویش موجودی خه اهدیافت که بنحو تنفر آوری در دریای یکرشته سنگین و سخت احساسها و افکار شگرف و دور از قاعده فرو رفته است ، موجودی خواهد یافت که دستخوش هذیان و کابوس است و برای او بجز درد ورنج و تنفر بار نخواهد آورد . لازم بود که من کاری با خود بکنم . معتقد بودم که بیگمان این زن قدرت آنرا دارد که مرا نجات دهد و کاری کند که من نفس حقیقی خود را

احساس کنم و از این گذشته معتقد بودم که این زن میتواند در سایه جادوئی مرا از زیر فشار تأثرهای تاریک و سیاه زندگانی رهائی دهد... و خیال میکردم که در اینصورت، روح من که تا پایان زندگانی از زیر بارها گشته است، خود را با آتش بیک نیروی بزرگ و بیک سرور شگرف خواهد سوخت.

لحن وارسته‌ای که این زن برای سخن گفتن از خویش بخود می‌گرفت، رفتار سراپا گذشته‌اش با مردم مرا معتقد ساخت که این زن موجود خارق‌عاده‌ای است و مفتاح همه اسرار و معماهای زندگانی را در دست دارد و این موضوع است که او را در همه ایام خوش و خندان نگه‌داشته و مایه این شده است که پیوسته بخود اعتماد و اطمینان داشته باشد. و شاید برای آن رازی که در وجود این زن مکنون بود و من از آن چیزی در نمی‌یافتم، او را بیشتر از همه دوست میداشتم اما باید بگویم که در عشق من همه‌فوت و علاقه جوانی پیدا بود. کتمان این عشق و علاقه بوضع وحشت‌آوری برای من دشوار بود. شعله این عشق و علاقه مرا آتش میزد و جسم مرا از میان میبرد... برای من، بهتر آن بود که ساده‌تر، خشن‌تر باشم اما معتقد بودم که حدود روابط مردی بازن عبارت از (وصال)، کاری که از زندگی و زشتی سراپا فقر و سادگی حیوانی آن خبر داشتم، نمی‌باشد و اگرچه جوانی نیرومند و باندازه کفایت شهوت پرست بودم و نیروی تخیل شگرفی داشتم که باسانی دستخوش تحریک و هیجان میشد؛ میتوانم گفت که از این کار متنفر بودم. درست نمیدانم که این رؤیای خیالپرستانه چگونه در وجود من بزرگ شد و چگونه در وجود من زندگانی کرد. اما موضوع این است که سخت باین نکته اعتقاد داشتم که در پس آنچه میدانیم، چیز مرموز

و ناشناسی وجود دارد که معنی بلندپایه و اسرار آمیز علاقه و رابطه مردی بازن در دل آن نهفته است و چیز بزرگ ، سرور آور و حتی خطرناک و وحشت انگیزی در پشت سروصلت نخستین پنهان می باشد و مرد پس از دیدن این سرور است که پاك تغییر و تبدیل مییابد .

بخوبی یقین دارم که این خیالها و این افکار از داستانهای که خواننده بودم ، بر مغز مرا نیافته بود. این خیالها زاده احتیاج و نیازی بود که من بتکذیب حقیقت داشتم ... زیرا که ، چنانکه در یکی از اشعار خود نوشته بودم :

• * •

من ، برای آن دنیا آمدم
که سر تسلیم و توکل فرود نیارم.

از این گذشته خاطره شگرف ، تعجب آور و آشفته ای در قلبم وجود داشت : من ، در نقطه ای ، در پشت حدود عالم حقیقت ، در ایام پیشین ، در دوره کودکی ، دستخوش انفجار و هیجان معنوی شگرفی شده بودم . احساس توازن و آهنگ ، یا ، بزبان درستتر ، الهام توازن و آهنگ مرا دچار هیجان ساخته بود و سرور و وجدی درخشانتر و زیباتر از خورشید باهدادی دیده بودم . شاید این حادثه در زمانی روی داد که من هنوز در شکم مادر خود بودم و شاید این انبساط نیروی عصبی بود که چون فشاری آتشین ، بر وجود من راه یافت و روح مرا خلق کرد

و نخستین بار چراغ حیات را در روح من روشن ساخت و شاید این انتظار لرزان در راه آنچیزشگرفی که زن باید برای من باز آورد، در سراپای زندگانی، انعکاس آن لحظه شور انگیز سعادت مادری بود و بس ...

بر وقتی که انسان چیزی را نداند، اختراع میکند و خوشترین چیزی که بشر اختراع کرده است، راه دوستداری زن و پرستش جمال زن است و در روی زمین هر چه زیبا است، از این عشق پدید آمده است

روزی ، بوقت شناوری ، بدنبال قایق باد باننداری در آب فرورفتم :
سینه‌ام بچرخ طنابی خورد ، پاهایم در طناب بگرفت، معلق ، سر بزمین ،
در آب فرو ماندم و سخت دچار خفقان شدم . دو چرخه رانی مرا از آب
بیرون کشید ... بهوشم آوردند اما در این میان پوستم کنده
شد ... خون استفراغ کردم و ناگزیر بستری شدم و سرما خوردم .
زن افکار و خیال‌هایم ، بدیدنم آمد در روی تخت خوابم نشست و از
حادثه‌ای که روی داده بود ، جویاشد و با آن دست نرم و سبکش مو
های مرا نوازش کرد . چشمان گرفته و تیره‌اش با اضطراب بروی من
نگاه میکرد :

سوال کردم :

- آیا می‌بیند که دوستش میدارم ؟

لبخند احتیاط آمیزی زد و گفت :

- آری ، می‌بینم و اگر چه من هم شما را دوست میدارم ، این

کار بسیار بد است .

و وقتی که این سخنان را بزبان آورد ، روشن است که زمین
سرپا بلرزه افتاد و درختان باغ بظرب وجود درآمد و من که از شدت

تعجب و جذبه خاموش بودم ، سرم را بمیان زانوان او فرو بردم و اگر دستهای خود را سخت در کمرش حلقه نمیزدم ، بیگمان مانند حباب صابونی از پنجره میپریدم .

در آن گیروداری که کوشش میکردم سر خود را بروی بالین بگذارد ، بالحن خشنی متوجهم ساخت :

- حرکت نکنید ، نزدیک است که خودتان را دچار دردسری بکنید . آرام بگیرید و گرنه میروم - روی هم رفته شما آدم بسیار دیوانه‌ای هستید . حتی من خیال نمی‌کردم که اشخاصی مانند شما در دنیا پیدا شوند درباره احساسها و عواطف و روابط خودمان باید بگویم که ما وقتی در این باره گفتگو خواهیم کرد که شما دوباره حال خودتان را بازیابید و از رختخواب بیرون آئید .

با سکونت و صفای بسیاری سخن میگفت و در چشمان گرفته و تیره‌اش تبسمی وجود داشت که مهر و محبت توصیف‌نا پذیری در آن خوانده میشد . بزودی از کنار من رفت و مرا در میان آتش ها و شعله‌های رنگارنگ و مانند رنگین کمان امید گذاشت ، یقین سعادت آمیزی بردلم راه یافت و معتقد شدم که بیماری او بسوی فضای احساس‌ها و افکاری که تا آنروز برای من ناشناس بود ، بپرواز درآمده‌ام .

چندروز پس از آن تاریخ ، در کنار مسیلى ، در میان مزارع نشسته بودم . در زیر پای من ، باد در میان بوته‌ها زمزمه و نجوی میکرد ، دامن آسمان خاکستری از باران سنگین شده بود و اوبازبان متین و گرفته‌ای از اختلاف سال‌ها ، از نیازی که من بدرس و تعلم داشتم و از این کار دور از احتیاط که من پیش از وقت بارزن و بچه‌را بدوش

گیرم ! سخن میگفت . همه این حقایق جانکاء بالحن مادرانه‌ای که عشق و احترام مرا باین زن دلفریب بیش از پیش میساخت ، گفته شد برای من شنیدن صدا و سخنان مهر آمیز او شیرین و غم انگیز بود : این نخستین بار بود که چنین سخنانی بگوشم میخورد

مسیل دهان گشوده را که امواج درختان کوتاه و بوته‌ها ، در زیر باد ؛ در آغوش آن ، چون رودخانه سبزی جریان داشت ، نگاه کردم ... سو گندم میخوردم که پاداش مهر بانی این زن را با همه نیروهای روح خود بدهم .

باصدای شیرین و دلنشین خود میگفت :

پیش از آنکه تصمیمی بگیریم ، باید خوب تأمل و تفکر کنیم . در آن هنگام که نگاهی مایل بسوی شهر که در میان تپه‌های سراپا باغ‌های سبز و دلگشا پنهان بود می انداخت ، با شاخه‌ای از درخت فندق زانوان خود را نوازش میکرد :

- و روشن است که من باید در این باره با (بولسلاو) گفتگو کنم بیچاره چیزی حدس زده است و بسیار عصبی است . من رسوائی و افتضاح را دوست نمی‌دارم

همه این چیزها سخت غم انگیز و سخت زیبا بود . اما لازم آمد که حادثه‌ای بسیار پیش پا افتاده و بسیار خنده آور رویدهد .

کمرشلوار من بیشتر از حد گشاد بود و بیاری یکی از آن سوزن های بزرگ مسی که سه انگشت طول داشت و امروز دیگر - از خوشبختی عشاق بی چیز - پیدانمیشود ، می بستم . هر لحظه نوك سوزن منحوس و شوم پوستم را به لایمت چنگ میزد . بی اختیار حرکتی کردم و سوزن سراپا در پهلویم فرو رفت . پنهانی توانستم بیرونش آوردم اما با کمال

وحشت احساس کردم که از آن زخم و خراش عمیق خون فراوانی جریان دارد و این خون شلوارم را تر کرده است . زیر جامه‌ای نداشتم و پیراهن آشپزیم کوتاه بود . چگونه با این شلوارتر که ببدن پیوند یافته بود ، برخیزم و راه بروم ؟

من ، که از جنبه خنده آور این حادثه آگاه بودم ، سخت از شکل زنده‌اش بهیچان آمده بودم . در گیرودار آن هیجان وحشیانه‌ای که داشتم ، بالحن ساخته و پرداخته هنرپیشه‌ای که نقش خود را فراموش کرده است ، زبان بسخن گشودم و ، او ، پس از آنکه دقیقه‌ای چند ، ابتداء بدقت و سپس با تعجب محسوس و نمایانی بسخنانم گوش داد ، چنین گفت :

چه سخن پر بادی ! شما ناگهان قیافه خودتان را از دست دادید و ؛ وجود دیگری مبدل شدید
بشیندن این سخن پاك سوختم ، گلویم فشرده شد و خاموش ماندم .
گفت :

- وقت رفتن است . باران خواهد آمد !

- من نمیروم .

- چرا ؟

چه جوابی باو می توانستم بدهم ؟

نگاهش را بمهر و نوازش بروی من انداخت و در آن گیرودار

سؤال کرد :

- از من آزرده خاطر شده اید ؟

- او ! خیر ؛ از خود آزرده شده ام .

برخاست و در آن لحظه مرا اندرز داد .

- از خودت هم نباید آزرده شوی :

اما من ، که در بر که‌ای گرم نشسته بودم نمی‌توانستم برخیزم .
چنان بر می‌آمد که خون مانند رودخانه‌ای از پهلویم روانست . . . و
رفیقه‌ام که این صدا را شنیده بود ، سؤال کرد :

- چه چیز است ؟

در روح و قلب خود التماس کردم :

- برو !

باز چند کلمه مهر آمیز نثارم کرد و در کنار مسیل براه افتاد و در
آن هنگام که بلطف و دلبری در روی ساقهای نرم و چست خویش به این سو
و آنسو تمایل پیدا می‌کرد ، براه خود رفت ، وجود نرم و کد چک او را که
رفته رفته کوچکتر میشد با چشم مشایعت کردم و سپس ، در حالتی که
یقین پیدا کرده بودم که نخستین عشقم مایه غم و بدبختی خواهد شد و
از این احساس تاب و توان از دست داده بودم ، در روی خاک دراز شدم .

و روشن است که این حادثه رویداد : شوهرش طوفان اشک از دیده
فروریخت ، موجی از سخنان عاشقانه و سخنان ترحم آور براه انداخت
و زن زیبا نتوانست از میان این طوفان لزلج تا ساحل من شنا کند .

محبوبه‌ام ، اشک در چشم ، بامن چنین می‌گفت :

- شوهر من سخت بیچاره و ناتوان است ، در صورتی که شما
قوی و نیرومند هستید . . . بیچاره خودش بامن می‌گوید : اگر تو بروی من
مانند « گلی » که از آفتاب بی بهره مانده است افسرده و نابود خواهم شد .

وقتی که بیاد ساق‌های کوچک و کوتاه ، کفل‌زنانه و شکم‌چون هندوانه « گل » افتادم ، سخت خنده کردم ریشش که پیوسته آلوده بخوراک بود ، جایگاه مکسها و پشه‌ها بود .

محبوبه ام لبخند زنان گفت :

– آری ، این عبارت ، این سخن خنده آور است اما با اینهمه

شوهرم بسیار رنج‌وشکنجه میبرد .

– منم رنج‌وشکنجه میبرم .

– اوه ! شما ، شما جوان هستید ، قوی هستید

و با احتمال در آن هنگام بود که خود را نخستین بار دشمن ضعیف

احساس کردم . پس از آن تاریخ ، بارها در موارد بسیار سخت دیدم

که اقویا چه اندازه در اطراف ضعیفان بوضع فاجعه آمیزی بیچاره و

ناتوانند و گرانبهارترین قوت قلب و قدرت روح اقویا چه اندازه در راه

حفظ حیات بی‌بار و بی‌هوده آنانکه باید نابود شوند ، بباد می‌رود .

اندکی پس از آن تاریخ ، در آن روز گاری که هنوز ناخوش بودم

و حالی نزدیک بجنون داشتم ، شهر را ترک گفتم و نزدیک بدو سال مانند

برگی که دستخوش باد می‌گردد ، در راههای روسیه سرگردان شدم .

از شهرستانهای ولگا ، «درن» ، کریمه ، اوکران ، قفقاز گذشتم ، تأثرها

و حوادث گوناگون بیشماری دیدم و باز خشنتر و تلختر شدم اما با

اینهمه – اگر چه زنان بهتر و پرهوشتری دیدم – تصویر زیبا و دلنشین

این زن را دست نخورده و جاودانی در قلب خویش نگه داشتم .

و وقتی که ، در فصل خزان ، در تفلیس ، پس از گذشت بیشتر

از دو سال ، شنیدم که محبوبه ام تازه از پاریس آمده و از شنیدن خبر

اقامت من در شهر خویش سخت خوشحال شده است ؛ من ، جوان

آه‌نین بازوی بیست و سه‌ساله ، شاگرد و چکش زن حرفه خویش ،
نخستین بار در زندگانی خود بیهوش شدم .

جرئت نمی‌کردم که بیدار او را بزمی خودم مرا ، بوسیله
دوستانی که من و او داشتیم ، دعوت کرد .

و در نظرم زیباتر و دلفریب‌تر از پیش جلوه کرد : همان قامت دخترانه
را داشت . گونه‌هایش آن رنگ گوشتی و چشمان آبی‌رنگش آن فروغ
و پرتو نوازشگر را از دست نداده بود . . . و چون شوهرش در فرانسه
مانده بود ، بجز دخترش . که مانند آهوی ماده‌ای دلفریب و چست بود -
کسی را همراه نداشت .

در آن لحظه که وارد خانه‌اش گشتم ، طوفانی آمیخته برعد و
برق ر شهر فرود آمد . رگبار زوزه می‌کرد از فراز کوه «سن داوید» (۱)
رودخانه نیرومندی که سنگهای کوچک را از زمین جدا می‌ساخت ، بعظمت
روان بود . وزش باد ، صدای خشم آلود آب ، و صدای ویرانی و انهدام ،
خانه‌ها بتزلزل انداخته بود ، شیشه‌های پنجره دچار لرزه بود ، اطاق
از نور آبی‌رنگی پر شده بود و چنان بر می‌آمد که همه چیز بدهان پرتگاه
پر آب و بی پایانی فرو می‌رود . دخترک ، وحشت زده بر تخت خواب فرو
رفته بود . . . و ما که انفجارهای آسمانی چشمانمان را خیره کرده بود ،
در کنار پنجره نشسته بودیم و معلوم نبود که چرا بصدای آرام گفتگو
می‌کنیم . صدای زمزمه‌محبوبه 'زنی را که دل در گرو عشقش میباشد ،
در کنار خویش می‌شنیدم :

- نخستین بار است که چنین طوفانی می‌بینم .

و ناگهان سؤال کرد :

- بسیار خوب ، از آن عشق و علاقه‌ای که بمن داشتید ، شفا یافتند ؟

- خیر

درحالتی که آشکارا دستخوش تعجب بود ، باز بصدای آرام گفت :
- خدای من ! چه اندازه تغییر یافته‌اید ! پاک‌مرد دیگری شده‌اید!
آرام آرام ، در روی چهار پایه‌ای نرم نشست ، دچار تشنج و لرزش شد ، چشمانش را که از شدت نورو حشتناک برقی خیره شده بود ، بست و زمزمه کرد :

- در اینجا بسیار از شما گفتگو می‌کنند . برای چه اینجا آمده‌اید ؟
داستان زندگانی خودتان را برای من بگوئید .

خدای من ! این زن چه اندازه از سرتاپا خوب و مهربان بود .
تازیمه شب ، داستان زندگانی خود را ، چنانکه گوئی زبان باعتراف
کشوده‌ام ، برای او باز گفتم . عوامل و عناصر رشکرف طبیعت پیوسته در
وجود من تأثیر تحریک کننده‌ای داشته است و این عوامل دل مرا از
سروری سراپا طوفان و سراپا هیجان اشباع می‌کند : باید قبول کرد
که خوب بیان حال می‌کردم از مشاهده وقت و توجه و نگاه چشمان
تعجب زده اش باین موضوع معتقد شدم . اما گاهی زمزمه می‌کرد .
- وحشتناک است .

بهنگام وداع ، بهنگام رفتن ، متوجه شدم که دیگر آن لبخندی
را که نشانه حمایت است و شخصی بزرگ در برابر موجودی کوچکتر
از خود میزند و در ایام پیشین پیوسته بغرور من لطمه میزد ، ندارد .
در حالتی که بداس بران ماه که ابرهای پاره پاره رادر هم می‌شکافت ،
نگاه می‌کردم ، در کوچه های پر آب راه میرفتم و سرور و شمع مرا
از خود بیخود می‌کرد . فردای آن روز بوسیله پست اشعاری برای او فرستادم
پس از آن ایام ، محبوبه ام در بیشتر موارد ، این اشعار را که در

حافظه‌ام جاگزین شده است ، باز گومیکرد :



ای زن بزرگوار

شعبده باز زبردستی راکه در سایه کارهای
کوچک و ناچیز خوشیها و سرورهای کوچکی
پدید می آورد

و با این فن سرگرم کننده آشناست نوازش و
نگاه مهر آمیزی برده میسازد.

این برده خوب و مایه خوشی راز درم ران
شاید از این خوشیها و سرورهای کوچک
سعادت بزرگی بوجود آورد .

مگر عالم راکسی
با قطعه های بی اندازه کوچک ماده خلق
نکرده است ؟

اوه ! نه ، دنیاخوشی و سروری ندارد
سرورها و خوشیهای دنیا مایه ترحم و خست
آمیز است .

و با این همه چیزهای سرگرم کننده ای مانند
این بنده بیچاره تو در این میان میتوان یافت:
و باز باید گفت که جهان از حسن و زیبایی بی
بهره نمانده است

مقصودم توئی !

تو ! ..

اما خاموش باید بود !

کلام و زبان ، این میخهای سرکج ، در مقام
مقایسه با قلب تو دلنشین ترین گل زمین ،
زمینی که ۳ در آغوشش نمیتوان یافت ،
چه معنی و لطفی دارد ؟



روشن است که این سطور را بزحمت میتوان «اشعار» خواند .

اما این اشعار در میان صفا و صداقت سرور آمیزی نوشته شد .

باز ، در برابر موجودی که در نظرم زیباترین موجود عالم امکان است و از این رو وجودش برای من لازم و واجب میباشد ، نشسته ام لباس آبی رنگی در بردارد که سینه سراپا ملاحظت او را ، بی آنکه پنهان سازد ، با ابر معطرو دلپذیری مستور ساخته است . با گلوله های کمر بند خود بازی میکنند و در آن گیرودار سخنان شگرفی میگویی : حرکت انگشتان کوچک ناخن گلی او را بی چشم مشایعت میکنم و تار و پود وجودم مانند ویلنی که بدست نوازنده ماهری افتاده است ، بنوا در می آید . آرزوی مرگ میکنم ، بدین معنی که این زن را ، برای آنکه پیوسته همدم روح من شود ، در روح خویش جای دهم . جسم من تا حدود درد و شکنجه سرود میخواند و چنان بنظرم می آید که قلبم می خواهد مانند کوره ای منفجر شود ،

نخستین داستان خود را که تازه منتشر شده بود برای او خواندم .
بیاد ندارم که چگونه درباره آن داوری کرد اما خیال میکنم که دچار تعجب شد :

- شروع بنوشتن نثر کرده اید ؟

گوئی در عالم خواب صدای دوردستی میشنوم :

- در این سالها بسیار در اندیشه شما بودم . آیا ممکن است که

که اینهمه رنج و شکنجه را بخاطر من تحمل کنید ؟

جواب دادم :

- در آن دنیائی که موجودی مانند او در زندگانی میکند، چیز ترسناک و دشواری نمیتواند وجود داشته باشد .

- چه اندازه مهربان هستید ..

دیوانه وار آرزو میکنم که دست در کمرش حلقه زنم اما بازوانم بوضع حماقت آمیزی دراز و بنحو بیهوده ای سنگین است! جرئت نمیکنم که دست بیدنش بزخم بیم دارم که مبادا رنجش سازم. در آن لحظه ای که در مقابل او ایستاده ام و در آن گیر و داری که در زیر فشار پر - عظمت و شگرف قلب خود لرزانم ، زیر لب میگویم :

- بیائید بامن زندگانی کنید. خواهش میکنم.... باهم زندگانی کنیم

بحال آشفته و شرم آلودی آرام آرام خنده میکند . چشمان دلفریبش برق خیره کننده ای میزند . بگوشه ای از اطاق روی میآورد و از آنجا بامن میگوید :

- چنین خواهیم کرد . شما به «نیزنی» حرکت خواهید کرد و من در اینجا خواهم ماند . تأمل و تفکر خواهم کرد و بشما خواهم نوشت.... از روی احترام ، مانند قهرمان داستانی که خوانده بودم ، از او وداع میگویم و میروم .

چنانکه گوئی در آسمانها راه میروم....

در فصل زمستان، باد خترش در نیزنی بنزد من آمد. حکمت توده با غم و اندوه تمسخر آلودی چنین میگوید :

شب زفاف بیچارگان نیز کوتاه است

من ، در سایه تجربه خویش ، حقیقت شگرف و بزرگ این مثل را دیدم .

عمارتی از گرما به‌های پیشین را در باغ کهنه‌شاهی از قرار ماهانه دو روبل کرایه کردیم . سالون ورود را محض اقامت خود ساختیم اما زن من و دخترش حمام را که بجای سالون بنا گرفت ، اشغال کردند این عمارت کوچک هیچ تناسبی با زندگی خانوادگی نداشت . آب در گوشه‌ها و شکافهای تیرها یخ می‌زدست . برای آنکه بتوانم در شب کار کنم ، همه پوشاکهای خود را در بر می‌کردم و از این گذشته فرشی بدوش خود میانداختم و با اینهمه بر ماتیسسم سختی مبتلا شدم . واگر صحت و سلامت و مقاومتی که در آن ایام مایه افتخارم بود ، در نظر گرفته شود ، این حادثه را میتوان دور از طبیعت خواند .

در حمام هوا گرم‌تر بود اما وقتی که بخار را روشن می‌کردم ، سراپای خانه‌مان از بوی اختناق آورده و بوی صابون و چاروهای قاز پر میشد دخترک - این عروسک چینی زیبا و خوشپوش - دستخوش هیجان عصبی میشد و دچار درد سر میگشت .

در فصل بهار عده بیشماری عنکبوت و خرخاکی حمام را فرا گرفتند . مادر و دختر چنان از این جانوران وحشت میکردند که میتوان این وحشت را تشنج آور خواند . . . و واجب می‌آمد که من ساعتها با گالوش کائوچو کی خویش‌حشره کشی کنم . بوته‌های درخت خمان^(۱) و درختان تمشک و حشی بسختی بسوی پنجره‌های کوچک روی می‌آورد ؛ اطاق پیوسته تاریک بود اما کشیش ، این کشیش شرابخوار ، مست و هوسباز اجازه نمیداد که این درختهای کوچک را از ریشه برکنم و حتی نمیکذاشت که شاخه‌های بیپوده را جدا کنم .

روشن است که ما میتوانستیم خانه دیگری پیدا کنیم اما کشیش

که - بدهکارش بودیم- مرادوست میداشت و نمیکذاشت که ازخانه اش بیرون رویم .
و میگفت :

- در اینجا تشریف خواهید داشت ... و گرنه قرضتان را بدهید
و بهر کجا که دلتان میخواهد ، حتی بنزد انگلیسها ، بروید .
کشیش انگلیسیها را دوست نمیداشت و میگفت .

- ملت سست و بیکاره ای است که چیزی بجز پیروزی و توفیق اختراع
نکرده است و راه جنک را نمیداند .

کشیش مردی درشت اندام و دارای صورتی گرد و سرخ بود و
این صورت در میان موهائی برنگ خرما جای داشت . چنان سرمست میشد
که دیگر نمیتوانست مراسم نماز و دعا را بپا کند و در آتش عشق لباسدوزی
کوچک ، زن سیاه پوستی که بینی نوك تیزی داشت و بزایگی مانند بود ،
میسوخت . داستان بیوفائیهای محبوبه خود را برای من باز میگفت و
در آن گیرودار ریش اشك آلودش را بادت پاك میکرد و چنین میگفت:
- زن هرزه گردی است ، خودم بخوبی می بینم اما این زن «فیمیان»^(۱)
پاك را که شربت شهادت خورد ، بیاد من میآورد و این است که دوستش
میدارم .

من ، درباره زندگانی پاك آن بدقت بتفحص پرداختم اما زنی بنام
«فیمیان» پیدا نکردم .

دوری من از دین و مذهب او را بر آشفته میکرد و برای آنکه
روح مرا متأثر سازد ، بفتح دین و ایمان از اینگونه دلایل اقامه میکرد !
- پسر من ، چیزها و قنایا را در عالم عمل نگاه نکنید . حساب

عدهٔ بیدینان دوده و حساب عدهٔ دینداران ملیون ملیون است. و برای چه؟
برای آنکه ، روح نیز، مانند ماهی که بی آب نمی تواند زنده گانی کند،
قدرت ندارد که بیرون از کلیسا حیاتی داشته باشد . موافقت دارید ؟
پس بنوشیم ...

- من مشروب نمی خورم ، رماتیسم دارم .

چنگال خود را در تکه ای ماهی آزاد فرو میبرد . بنحو تهدید
آمیزی حرکت میداد و در آن گیر و دار اظهار میکرد :
- اینهم نتیجه کفر و دوری از دین و مذهب است .

اقامت در حمام ، اشکال بزرگی که گرفتارش بودم و نمی توانستم
برای شام خویش گوشت بگیرم یا بازیچه ای بدختر کوچک بدهم، همه
این فقر مشوم و منحوس و تمسخر آمیز برای من در مقابل زخم مایه
شرمساری وحشت انگیزی بود . و از اینرو دیگر خوابم نمیبرد . فقر و
بدبختی، نقیصی بود که شخص مرا دچار تشویش و عذاب نمیکرد اما برای
آن دختر زیبا و خوشپوشی که زندگانی خود را در پانسیون بسبرده
بود ؛ این زندگانی مایه فساد و انحطاط و سخت و وحشت انگیز بود .
شب، در آن گیر و داری که در گوشه خود در مقابل میز می نشستم و مشغول
نوشتن حواله نامه ها، شکایت نامه ها و تقاضا نامه های استیناف میشدم یاد استانی
برشته تحریر در می آوردم ، دندانهای خود را می فشردم و بر مردم، سر نوشت ،
عشق و خودم لعنت میفرستادم .

زن من رفتار جوانمردانه مادری را داشت که نمیخواهد پسرش
از شدت دردش آگاه شود . هرگز شکوه ای در مقابل این زندگانی
نفرت بار از زبان او بیرون نیامد زندگانی هر چه دشوارتر میشد ،
بآن اندازه آهنگ صدای اود لیرانه تر و خنده و تبسم او خوشتر میگشت .

از صبح تا شب تصویر کشیشان و همسران شادروان آنان را میکشید یا نقشه‌های بخشهارا ترسیم میکرد « و در نمایشگاهی این نقشه‌ها مایه آن شد که نشان زرینی به زمستوو^(۱) داده شود ». و وقتی که سفارش تصاویر پایان مییافت ، باتکه‌های کوچک پارچه و چیزهای دیگر بتازه‌ترین مدپاریس برای زنان و دختران کوچه خودمان شاپو درست میکرد .

من چیزی از کلاه زنانه در نمییافتم اما بیگمان این کلاهها دارای چیز عجیبی بود برای آنکه وقتی کلاهدوز در مقابل آئینه کلاههای تعجب آوری را که بدست خویش درست کرده بود ، امتحان میکرد ، در میان خنده تشنج آوری دچار اختناق میشد . و بخوبی متوجه بودم که این کلاهپادر وجود خریداران نفوذتأثیر عجیبی میکند : وقتی که زن من سرهای آنان را باین «لانه های مرغ» و این آشیانه های رنگارنگ تزئین میکرد ، هماندم باغرور مخصوصی پای در کوچه میگذاشتند و شکم بجلومیدادند .

من ، در محکمه يك وکیل دادگستری شاگرد بودم و در همان احوال برای روزنامه همان شهر ، از قرارسطری دو «كوپك»^(۲) داستان می نوشتم .

شب ، در موقع صرف چای ، اگر کسی در خانه حضور نداشت ، زنم داستان باز دیده‌های تزار الکساندر دوم^(۳) را از «انستیتو بیلوستک»

۱ - Zemstvo انجمنهایی بود که در دوره الکساندر دوم و بتدبیر این پادشاه در شهرستانها پدید آمده بود .

۲ - Kopec کوچکترین واحد پول روسی

۳ - الکساندر دوم Alexandre II در مسکو بدنیا آمده و در پترزبورگ

بقیه در صفحه بعد

برای من باز می‌گفت: تزار در میان دختران پاک‌زاد شیرینی تقسیم می‌کرد و پاره‌ای از این دختران بوضع اعجاز آمیزی آبستن میشدند. وجه بسیار دختران زیبا که با تزار برای شکار بچنگل‌های «بیلووژسک»^(۱) می‌رفتند و نا پدید میشدند. یکی از این دختران، در موقع درس تاریخ مقدس که تزار حضور داشت، در حالتی که در دریای خیال و اندیشه فرورفته بود، بصدای بلند سوال کرد:

– ساشا، ساشا، با من چه کردی؟

و بی‌هوش شد.

زن من پاریس را بر این‌گونه دلبران‌های برای من تصویر می‌کرد:

من این شهر را از روی کتاب‌ها و بویژه اثر مهم و معظم «ما کیسم دو کان»^(۲) می‌شناختم. زن من، پاریس را از روی کتاب‌های مونمارتر^(۳) و زندگانی

بقیه از صفحه قبل

از دیارفت (۱۸۱۸ – ۱۸۸۱). پس از مرگ پدرش نیکلای اول امپراطور روسیه شد و در سال ۱۸۵۶ بر اثر سقوط سیاستو پول عهدنامه پاریس را امضاء کرد. الکساندر دوم پس از این حادثه دست باصلاح‌امور زد و بردگی را از میان برداشت و انجمن‌هایی بنام «زمستوو» Zemstvo در شهرستان‌ها تاسیس کرد و در راه توسعه و نشر فرهنگ گام برداشت. الکساندر دوم در سال ۱۸۶۳ شورش لهستان را خاموش کرد و در سال ۱۸۷۱ تقاضا کرد که در عهدنامه پاریس تجدید نظر صورت گیرد و قدرت روس در دریای سیاه بیشتر گردد. در سال ۱۸۷۷ بیاری بلغارستان با عثمانی بچنگ پرداخت و بموجب معاهده برلن بسازی، قازس واردهان و باطوم را بتصرف در آورد. و در پایان کار بدست نیپیلیست‌ها؛ Nihilistes کشته شد و پسرش الکساندر سوم بجای او نشست.

۱ – Bielovejsk

۲ – Maxime Ducamp نویسنده فرانسوی

۳ – Monmartre نام یکی از کوچه‌های پاریس است که مرکز عیش

و عشرت باید خوانده شود.

پرهیجان «کارتیه لاتن»^(۱) بررسی کرده بود . این داستانها را بیشتر از شراب سرمست میکرد و احساس میکردم که زیبایی حیات سراپا مخلوق نیروی عشقی میباشد که زن سرچشمه الهام آن است و در آن هنگام سرودها در تجلیل ززمی نوشتم .

آنچه بیشتر از همه مرا خوشایند بود و مرا دچار آتش اشتیاق میکرد ، شنیدن داستانها و حوادثی بود که محبوبه ام پیش از آشنائی بامن دیده بود . با لطف عجیب و گیرنده و بصراحتی که گاهی مرا سخت مشوش و متعجب میکرد ، از این حوادث سخن میگفت . از روی تمسخر و با کلمه های سبک چون خطوط مدادی که نوکش تیز شده است ، قیافه خنده آور نامزد خود ژنرال «ربیندر»^(۲) را ترسیم میکرد ، همان ژنرالی که پیش از تزار گاو وحشی راهدف تیر میساخت و در پشت سر حیوان مجروح زخم خورده فریاد بر میداشت :

– اعلی حضرت ، معذرت میخواهم !

از این گذشته از گروه مهاجر روس سخن میگفت و من پیوسته در زیر این سخنان لبخند سراپا گذشتی میدیدم که درباره مردم داشت . گاهی صداقت و صراحت او تا حدودی قاحت اشخاص ساده تنزل میکرد . با آن زبان گربه مانند ، سرخ و نوک تیزش لبان خود را میلیسید و گاهی میدیدم که برق تنفری در لبانش پیدا است اما در بیشتر موارد ، این زن در نظر من مانند دختر کوچکی جلوه میکرد که با عروسک خویش باندازای بازی میکند که خود را از زیاد میبرد .

روزی بامن گفت :

۱- Quartier Latin نام کوی دانشجویان است

۲- Rebinder

- روس عاشق پیوسته اندکی روده دراز و خوشن است و در بیشتر موارد فصاحت تحمل نا پذیری دارد. تنها در عشق فرانسویان اثری از حسن و جمال دیده میشود: و میتوان گفت که عشق در نظر ایشان مذهبی است

از همان روز، بناخواه، در رفتار خویش با او توجه و مدارای بیشتر و رفاقت کمتری نشان میدادم.

درباره زنان فرانسه چنین میگفت:

- در زنان فرانسه مهر و علاقه آتشین قلب را پیوسته نمی توان یافت اما خوشبختانه زنان فرانسه شهوت پرستی سرور آمیزی را که از روی لطف و ظرافت بررسی شده است، جانشین مهر و علاقه آتشین قلب ساخته اند. در نظر آنان عشق هنری است.

همه این چیزها را ابالحنی بسیار متین و وقاری که مخصوص فضل فروشان است، باز میگفت. این چیزها دانش و معرفتی نبود که من بدان نیازی داشته باشم اما با این همه دانش و معرفتی بود و من از روی حرص و ولع این چیزها را استنقبال میکردم.

یکبار، در یک شب مهتاب، در میان درختان باغ چنین گفت:

- در میان زنان کشور روس و فرانسه همان تفاوت و اختلافی وجود دارد که در میان میوه و شیرینی میوه وجود دارد.

خودش یک تنگه شیرینی بود. و وقتی که در نخستین روزهای زندگانی خود، مان در یک خانه، بلحنی دقیق و نخوت آمیز، عقاید افسانه آمیز و خیال پرستانه خود را در باره روابط مرد و زن گفتم، دچار تعجب شد. و در آن هنگام که در میان انوار آبی رنگ ماه، در میان بازوانم افتاده

بود ، سوال کرد :

- بیشوخی سخن میگوئید ؟ حقیقه عقیده‌تان همین است ؟
پیکر گلگونش بنظر شفاف می‌آمد . بوی بادام مستی آوراندگی
تلخ از آن برمیخاست . انگشتان سرپا لطیف و ظرافتش ، مانند کسی
که در میان رویا و خیال گرفتار مانده است ، با سر و کردن من بازی
میکرد و در آن گیرودار چشمان باز و تعجب زده اش با اضطراب
بروی من خیره بود . سپس ، لبخندی زد که حکایت از سوءعطن و بدگمانی
میکرد .

خود را بزمین پرتاب کرد و در آن هنگام فریاد برداشت :
- آه ! خدای من ! ...

و اندیشناك در میان اطاق برآه افتاد .

در آن هنگام که از روشنائی پای در تاریکی میگذاشت ، پوست
اطلس مانندش در زیر انوار ماه برق میزد و پاهای عریانش ، بیصدا ، کف
اطاق را نوازش میکرد . و دوباره بمن نزدیک شد ، گونه‌های مرانوازش
کرد و در آن گیرودار ، بالحن مادرانه‌ای گفت :

- برای آنکه زندگانی آغاز کنی ، وجود دختر جوانی برای

تو لازم بود ؛ آری ، آری اما نه من

و وقتی که در آغوش گرفتم ، آرام آرام گریه را سرداد و در
میان گریه وزاری با من گفت :

- احساس میکنید چه اندازه شما را دوست میدارم ؟ باور کنید ،

هرگز من اینهمه خوشی که در کنار شما دیدم ، ندیده‌ام . هرگز من با

اینهمه مهر و علاقه و محبت و با این صفای قلب کسی را دوست نداشته‌ام .

بوضع تعجب آوری در کنار شما خوشبخت‌ام اما با اینهمه میگویم ، ما اشتباه

کرده‌ایم من ، آن موجودی نیستم که شمارالازم است ... این منم
که خود را فریب داده‌ام .

و چون معنی این سخنان را در نیافتم ، از سخنانش وحشت زده
شدم و برای آنکه درد و غم او را در میان شور و سرور نواز شها خاموش
کنم، شتاب کردم . اما با اینهمه این سخنان تعجب آور در خاطر من
بجای ماند و چند روز پس از آن تاریخ ، زن من در میان اشکهای
اشتیاق و خلسه ، همان سخنان را با اضطراب تکرار میکرد :

- آه ! چه خوش بود که من دختر جوانی بودم ! چه -
زندگانی

یاد دارم که آن شب ، طوفان باغ را جارو میکرد . شاخه‌های
درخت خمان شیشه‌های پنجره را میکوفت ، باد مانند گری در بخاری
زوزه میکرد . اطاق ما تاریک و سرد بود و کاغذی که جدا شده بود ، در
دیوارها صدا میکرد .

وقتی که چند روبل بدست می‌آوردیم ، دوستان را دعوت می‌کردیم و شام‌های پر شکوهی ترتیب می‌دادیم ، ودکا و آبجو می نوشیدیم و شیرینی و گوشت می‌خوردیم و بزبان کوتاه اززندگانی استفاده می‌کردیم. زن پارسی من ، که اشتهای خوشی داشت ، آشپزی روس را تحسین میکرد : سینه گاو که پراز گندم و تکه‌های بزرگ دنبه بود ، نانهای پر از گوشت ماهی ، سوپی که با گوشت گوسفند و سیب زمینی درست شده بود .

زن من ، انجمن (شکمهای کوچک خوش اشتهاء) را که ازده و دوازده نفر پدید می آمد تأسیس کرده بود و این اشخاص که خوردن خورشها و شرابها را دوست میداشتند ؛ با سرار دلنشین پخت و پز آشنا بودند و این موضوع را با فصاحت خستگی نا پذیری تفسیر و تشریح می‌کردند . درباره من ، باید گفت که چون با سراردیگری پابند بودم ، اشتهای کمی داشتم و مسائل خوراک که با احتیاجهای جمال پرستانه ام بیگانه و ناسازگار بود ، توجهم را جلب نمی‌کرد .

و درباره شکمهای خوش اشتهاء می‌گفتم :

- این چیزها بیهوده است .

وزنم جواب میداد :

– مانند همه کس... آری ، اگر بخوبی بررسی شود، می بینیم که همه کس بیپوده است . هنری هاینه^(۱) این موضوع را خوب گفته است : « ماهمه در زیر لباس برهنه ایم » زن من از این سخنان که بوی فلسفه شک میدهد ، بسیار میدانست اما بنظرم چنین برمی آمد که این سخنان را پیوسته بموقع ودانسته استعمال نمی کند .

دوست میداشت که نزدیکان خویش را – از جنس مرد- بررسی و تحریک کند و باسانی در اینکار توفیق مییافت . این زن که پیوسته خندان ! بذله گو و شیرین سخن و مانند هاری نرم بود و بسرعت هیجان سوزانی در اطراف خویش پدید می آورد، تأثری متوسط ایجاد میکرد . کفایت میکرد که مردی ، دقیقه ای چند ، با او گفتگو کند... همانند گوشه اش سرخ و آتشین میشد و سپس برنگ بنفش در می آمد و بیچاره با چشمان بزی که خود را در مقابل کلم می بیند ، باونگه میگرد .
مردی که موقه صاحب محضر شده بود ، نجیب زاده بخت برگشته ای که دارای غدی مانند غده «دیمنتری شیان»^(۲) بود و شکمش مانند

۱ – Heine شاعر آلمانی که در شهر دوسلدورف در سال ۱۷۹۷ در خانواده ای که دین بهود داشت ، بدنیا آمد و در سال ۱۸۵۶ در پاریس بدرود زندگانی گفت . هاینه پس از آنکه مدتی بیپوده بتجارت پرداخت ، بتحصیل حقوق آغاز کرد ، در سال ۱۸۲۲ نخستین اشعار خود را چاپ کرد و در سال ۱۸۲۳ «انترمزو» Intermézzo خود را منتشر ساخت . در این اشعار و اشعاری که در سال ۱۸۲۷ بنام «دفتر نمه» منتشر شد آثار عشق غم انگیزی دیده میشود که هاینه بدختر عم خود داشت .

هاینه که در غزل شهرت شایانی دارد ، در عالم نثر نیز استادی بسیار زبردست است و پس از گوته او را باید بزرگترین شاعر غزل سرای آلمان دانست .

Dimitri l'Imposteur – ۲

گنبد کلیسا بزرگ بود ، در عالم خلسه وانجذاب چنین میگفت :
- زنی چون مغناطیس !

پسری زرین موی، محصل مدرسه « یاروسلاو » اشعاری بنام و عنوان او میساخت . این اشعار در نظر من نفرت بار بود و زنم را باندازه ای که اشک از چشمانش فرو ریزد ، بخنده در میآورد .

سوال کردم

- چرا آنان را تحریک میکنی ؟

- این کار چون صید ماهی سر گرم کننده است . این بازی ناز و دلبری نام دارد . زنی که احترام و عظمت خود را میداند ، دوست میدارد که ناز و دلبری کند .

و گاهی لبخند زنان، بجشمان من مینگریست ، در آن هنگام

سؤال میکرد :

- حسودی ؟

نه ، من حسود نبودم اما با اینهمه اندکی نگران بودم . اشخاص پیش پا افتاده را دوست نمیداشتم . خلقه خوش و خندان بودم و میدانستم که خنده در انسان صفت بسیار زیبا و خوبی است و عقیده داشتم که بازیگران سیر کها، کمدی بازان تا ترها و بذله گویان کنسرت های تابستانی را هیچگونه فریحه و استعدادی نیست و مطمئن بودم که خودم این استعداد را دارم و میتوانم بهتر از همه این اشخاص مردم را بخنده اندازم و حقیقه ، در بیشتر موارد ، مهمانان خودمان را چنان بخنده میآوردم که از شدت آن روده بر میشدند .

وزنم در عالم خلسه وانجذاب چنین میگفت :

- خدای من ! چه کمدی باز عجیبی از آب درمی آمدی ! برو وارد
تأثر شو !

خودش در نمایشهای آماتورها بخوشی و پیروزی بازی میکرد و
خداوندان تأثرهای سنگین و دور از جلالت او را برای آمدن بروی
صحنه دعوت میکردند .
جواب میداد .

- صحنه را دوست میدارم اما از پشت صحنه ها بیم دارم .
این زن در هوسها، آروزها، افکار و گفتار خود داری صداقت بود .
مرا تعلیم میداد :

- بیشتر از حد فلسفه بافی میکنی زندگانی در باطن ساده و سختهگیر
است . نباید معنی شگرف و دور از قاعده ای برای زندگانی جستجو
کرد و آنرا پیچ در پیچ ساخت باید راه تخفیف خشونت و سختی
زندگانی را یاد گرفت و بس . . . تو هرگز بچیز خوشتری دست
نخواهی یافت .

در فلسفه او آثار فراوانی از «علم بیماریهای زنان» احساس میکردم .
وچنان میپنداشتم که «رساله قابله» در نظرش بمنزله انجیل است و
خودش حکایت میکرد که يك کتاب علمی که بهنگام خروج از پانسیون
نخستین بار خوانده بود ، چه اندازه دچار هیجان و اضطرابش ساخت:
- دختر ك زود باور ساده ، خیال کردم که سنگی بر سر من میافتد .
چنان در نظرم جلوه کرد که مرا از فراز ابرها در گل و لجن انداخته اند
و از شدت تأسف بر چیزی که دیگر نمیتوانستم معتقدش باشم، گریه میکنم
اما بزودی در زیر پای خویش زمین سخت اما محکمی احساس کردم
بیشتر از همه خدا بود که بر او تأسف میخوردم، من این را احساس میکردم

وجه اندازه خوب درمی یافتم! و در آن هنگام خدا ناگهان مانند دود سیگاری
از میان رفته بود و همراه با اورویای سعادت آسمانی عشق نابود شده بود .
همه ما در آنستیتو چه اندازه در اندیشه عشق بسر میبردیم و چه اندازه بخوشی
در باره عشق سخن میگفتم .

این عقیده سرایا نابودی و انهدام او که یادگار پانسیون و پاریس
بود ، تاثیر بدی در من میگرد . گاهی شب ، میز کار خود را ترك میگفتم و
دیدنش میرفتم : در رختخواب کوچکتر ، دلربا تر ، زیبا تر بنظر میآمد
او را نگاه میکردم و بتلخی بروح ناقص ورنجور و زندقانی درهم و آشفته
او اندیشه میکردم و ترحمی که در برابر او در قلب خویش احساس
میکردم ، عشقم را بیشتر میساخت .

ذوق ادبی ماناسازگار بود : من بالزاک^(۱) و فلوبور^(۲) را تحسین

۱- Balzac بزرگترین نویسنده فرانسه و شاید جهانست که بیشتر از دو هزار
قهرمان آفریده است ؛ آثاری مانند اوژنی گراند ، بابا گوربو ، سرهنك شابر ،
کوزین بت ، طبیبه ، مودست مینیون Modeste Mignon مایه خلود
شهرت و بقای نام او در جهانست . این نویسنده در کمندی انسانی خود که شاید
باندازه جهان عظمت داشته باشد ، همه اشکال و صور زندگانی را تصویر کرده است
و بقول «ذوابك» اگر این نویسنده بتکمیل آثار خویش توفیق مییافت ، صنعت
نویسندگی در دنیا خاتمه می یافت .

زندگانی بالزاک بسیار بر اضطراب و پر حادثه است از سال ۱۷۹۹ تا ۱۸۵۰
روی خوشی از روزگار ندید . هفده سال در آتش عشق معشوقه ای سوخت و در
نخستین روزهای سعادت و وصال از دنیا رفت . شهرت بالزاک در سراسر جهان روز
افزون است و تا کنون پنجهزار جلد کتاب و رساله و مقاله درباره زندگانی این مرد
بزرگ نوشته شده است .

۲- Flaubert در سال ۱۸۲۱ بدنی آمد و در سال ۱۸۸۰ از دنیا رفت .
یکی از نویسندگان بزرگ فرانسه شمار میرود و آثار جاودانیش چون مادام بوواری
(که در ایران بزشتترین وجهی چاپ شد) ، سالامبو ، يك قلب ساده و
Education sentimentale را در همه کشورها ترجمه کرده اند .

می کردم . . . او «پل فوال»^(۱) او کتاوفویه^(۲) پل دو کوزک^(۳) و بیشتر از همه «مادموازل ژیرو»^(۴) زن من، را برتر از داستانهای دیگر میدانست

۱ - Paul Feval - نویسنده فرانسوی که در سال ۱۸۱۷ بدنیآ آمد و در ۱۸۸۷ در پاریس درگذشت .

در آغاز جوانی وکیل دادگستری شد و سپس بکار دیگری پرداخت و در این هنگام بود که از بنگاهی که در آن مشغول کار بود بجرم مطامه رانده شد و مدتی سختی بسر برد. داستانهای بیشماری نوشته است .

۲ - Octave Feuillet او کتاوفویه که در سال ۱۸۲۱ بدنیآ آمد و در سال ۱۸۹۰ از دنیا رفت، از نویسندگانی است که داستانهای بسیار شورانگیزی نوشته است . فویه مانند ژرژساند نماینده رمان ایدآلیست است و او را باید مدافع وظیفه و اخلاق ، وکیل زن و آماتور ایجاد بیخ و غم در داستان و خالق حوادث فاجعه آمیز دانست . این نویسنده پاره ی از گوشه های محافل و مجالس اشراف را بهتر از نویسندگان دیگر تشریح و توصیف کرده است و در آثارش حقایق بسیاری میتوان یافت . او کتاوفویه در سال ۱۸۴۸ بداستان نویسی پرداخت و در سال ۱۸۵۸ بر اثر انتشار «داستان» بیمزه «یک جوان فقیر» شهرت بزرگی بدست آورد . داستان فاجعه آمیزی بنام ژولیا دو تر کور julia de Trécoeur نوشته است که بسیار غم انگیز و هیجان آور است . و داستانی بنام Monsieur de Camors دارد که با بدشاهکاری شمرده شود . از آثار دیگرش «یادداشتهای یک زن» ، مرده ، «عشقهای فلیپ» را میتوان نام برد .

۳ - Poul de Kock داستان نویس فرانسوی است که در سال ۱۷۹۴ بدنیآ آمده و در سال ۱۸۷۱ از دنیا رفته است . در عصر خویش صاحب شهرت فراوانی بود و داستانهای هرزه اش خواننده گان بیشماری داشت . از آثار سرشناسش «فرزند زن من» ، «یک جوان دلفریب» «مردی که سه شلوار داشت» «مردی که بسال اردواج رسیده است» «دختری که سه دامن داشت» را باید شمرد .

۴ - Mademoiselle Giraud ma femme این کتاب اثر نویسنده ای است که آدلف بلو Adolphe Belot نام دارد . او در سال ۱۸۲۹ بدنیآ آمد و در سال ۱۸۹۰ در پاریس درگذشت . داستانهای بسیاری نوشته است و در آن میان «درام کو چه صلح» ، «مادموازل ژیرو» ، «زن آتشین» را باید نام برد . بلو در سایه «مادموازل ژیرو» شهرت فراوانی بدست آورده و نامش در سراسر جهان معروف است این کتاب از نظر جنسی بی اندازه ارزش دارد و تا اندازه ای کتاب بی پرده ای است .

و این کتاب را در میان همه کتابها دارای روح و حال خیال می‌کرد در صورتی که در نظر من مانند «فوانین کيفری» ملال آور بود. با همه این چیزها، روابط ما بسیار خوب و دوستانه بود، علاقه ما بیکدیگر بی‌پایه و آتشین بود و آتش عشق ما خاموش نمی‌شد. اما در سال سوم زندگی ما با او، در روح خویش صدای نوحه است آمیزی احساس کردم که رفته رفته بیشتر و بلندتر می‌گشت. من که در کسب معرفت و تحصیل دانش بسیار حریص بودم، پیوسته کتاب می‌خواندم و رفته رفته علاقه شگرفی بکار ادبی پیدا کرده بودم. دید و بازدید برای من بیشتر مایه دردسر بود. شماره این مردم بیکاره و بی‌په‌په روز بروز بیشتر می‌شد زیرا که زن من و خودم پول بیشتری بدست می‌آوردیم و می‌توانستیم پیاپی ناهارها و شامها ترتیب دهیم. در نظر او زندگی موزه آثار مومی بود و چون در این موزه در باره مردان نوشته‌ای وجود نداشت: «دست زدن ممنوع!» گاهی بی‌پروا بمردان نزدیک می‌شد و در این کار جانب احتیاط را رعایت نمی‌کرد و آنان برای این کنج‌کاوی او معنائی پیدا می‌کردند که بیشتر از حد بحال خودشان سازگار بود و از این میان شکر آب‌هائی پدید می‌آمد که من ناگزیر بودم همه را از میان ببرم. گاهی من بنحو ناقصی - و با احتمال خامی بسیاری - این موضوع را تعدیل می‌کردم و مردی که گوشمالش می‌دادم، چنین شکوه می‌کرد:

- باشد، من خود را مجرم می‌دانم . . . اما گوشمال دادن بمن . . . مگر من بچه‌ای هرزه گرد و بی‌سرو پایم؟ عمر من دوبار بیشتر از این وحشی است و مرا گوشمال می‌دهد . . . اگر مرا می‌زد، با این همه خوشتر بود.

بی‌شک، من این راه را نمی‌دانستم که تناسبی در میان کيفر و عزت نفس

نزدیکان خود پدید آورم.

زنم در برابر داستانهای من یکنوع سردی از خود نشان میداد اما غرور من از این کار - دست کم روزگاری - هیچ آزرده نمیشد : هنوز ، من کار خود را بازیچه‌ای خیال میکردم و همکاری خود را با روزنامه‌ها وسیله ساده‌ای برای امرار معاش میپنداشتم. با اینهمه، در بیشتر موارد ، احساس میکردم که يك فراموشی شگرف روح مرا بيك موج نیمگرم در میان گرفته است.

اما روزی، صبح، وقتی که داستان «ایزر کیل پیر»^(۹) را برای او میخواندم ، زنم بخواب عمیقی فرو رفت . در نخستین لحظه ، از این کار آزرده خاطر ورنجه نشدم یگانه کاری که کردم این بود که دست از خواندن داستان برداشتم و در آن هنگام که باو نگاه میکردم، در دریای تفکر و اندیشه شناور شدم.

سر عزیز و کوچکش پشت کاناپه کهنه تکیه زده بود. دهانش نیمه باز بود و مانند بچه‌ای باهنگ یکسان، آرام و موزونی تنفس میکرد . خورشید سحر گاهی بر گهای خمان را شکافته و از پنجره بداخل راه یافته بود ولی که های زرین مانند گل‌های هوایی در روی سینه و زانوان همدم من آرام گرفته بود .

از جای خویش برخاستم و آرام آرام بباغ رفتم . سخت برآشفته و آزرده خاطر بودم و در آن گیرودار دردورنج سختی تحمل میکردم . درباره قوای خود دچار شك و تردید شده بودم و در آنحال خود را

۱- La vieille Isorghil از داستان‌های خواندنی ما کسیم گورکی

نویسنده این کتاب است که یکی از دوستان مترجم آن را بزبان فارسی در آورده است .

شکسته و ناتوان و بیچاره احساس می‌کردم.

من ، دردورهٔ زندگانی خویش ، بجز زنانی که گریبانشان بدست کارهای دشوار و پست افتاده است ، زنانی که دستخوش فساد و مذلت و فقر و هرزه‌گردی شده‌اند یاد در دریای سستی خشنودی آمیز و عرق‌آور سیری فرو رفته‌اند ، زن دیگری ندیده بودم .

از ایام کودکی خود بجز خاطره‌ای از حسن و جمال چیزی در دست نداشتم : «ملکه مار گور»^(۱) اما یک کوه تاثیرهای دیگر مرا از این ملکه زیبا جدا کرده بود . چنان بنظر می‌آمد که سرگذشت «ایزر گیل پیر» باید زنان را خوشایند باشد و عشق و آزادی و زیبایی و جمال را در آنان بیدار سازد . و مادر آن هنگام زنی را که در میان همه زنان بمن نزدیک بود ، میدیدم که در مقابل داستان من علاقه و تأثیری نشان نمیدهد و در برابر داستان من بخواب فرو رفته است . . .

برای چه ؟ آیا زندگی که زندگانی درسینه من آب کرده و ریخته بود ، باندازه کفایت پرصله نبود ؟

قلب من این زن را بجای مادر قبول کرده بود . خیال می‌کردم که این زن نیروی آن را دارد که مرا از شهید و غسل سرمست کننده‌ای که نیروهای آفریننده را تحریک می‌کند ، سیراب سازد ، امیدوار بودم که نفوذ او سختی و خشونت را که در راههای زندگانی دیده بودم . آسان کنده ، اکنون ، از آن ایام ، سی سال می‌گذرد و امروز این خاطره مرا

۱- La Reine Margot الکساندر دوما پدر داستانی باین اسم نوشته و ملکه مار گورا که در حسن جمال نظیر نداشته است ، بازیگر داستان خویش ساخته است .

وادار میکند که لبخندی زخم . اما در آن زمان حق اعتراض ناپذیری که هر
موجودی دارد و در سایه آن میتواند در هر لحظه‌ای که مایل باشد ، بخواب
رود ، مرا بسیار رنج داد .

.....

در آن روز کار سخت باین نکته معتقد بودم که اگر انسان از چیزهای
غم‌انگیز بزبان خوشتری سخن گوید ، درد و غم از میان خواهد رفت .
و گمان می‌بردم که دنیا مطیع و فرمانبردار عمل خیانت آمیز
موجودی است که رنج‌ها و دردهای مردم خشنود و سرورش می‌سازد .
چنان بنظر می‌آمد که شیطنی وجود دارد که خالق درامهای زندگانی
است و میتواند صورت حیات ما را زشت سازد . من باین درام نویس ناپیدا
چون دشمن جان خود نگاه می‌کردم و کوشش بکار می‌بردم که گرفتار
دام تزویر و نیرنگ او نشوم .

یاد دارم ، وقتی که در کتاب اولدنبرگ^(۱) (بودا ، زندگانی و
عقیده او) خواندم که «زندگانی سرآباد و رنج است» سخت متغیر شده
بودم زندگانی برای من خوشیهای بسیاری بار نیآورده بود اما شکنجه‌های
تلخ بنظرم کار قضا و تصادف بود ، نه کار قانون و قاعده‌ای .

و پس از آنکه کتاب معظم اسقف کریسانور^(۲) (مذاهب شرق)
را بدقت خواندم با تنفر و خشم بیشتری احساس کردم که آن عقاید و
مسالکی که بنیادشان بر ترس ، و غم و رنج نهاده شده است ، برای من پاک
ناپذیرفتنی میباشد . من ، دستخوش بحرانهای دردناک خلسه‌ای شده بودم

Oldenberg-۱

Chrissanor-۲

که زادهٔ مذهب بود و این حالت مرا از شدت بی‌باری خویش رم داده بود. تنفر و وحشتی که از درد ورنج داشتم، کینه همه درامهارا دردل من پدید آورده بود و باندازه کفایت مرا تعلیم داده بود که این درامها را به چیزهای خنده‌آوری تبدیل کنم.

روشن است که بیان و شرح این چیزها - برای آنکه بگویم که درمیان من و زنم يك «درام خانوادگی» در حال تکوین بود و درمیان ما برای جلوگیری از پیشرفت این درام سازشی وجود داشت - لزوم مطلق ندارد. و اگر من خود را در دریای فلسفه بافی انداختم، برای آن است که خواستم پیچهای سرگرم‌کننده راهی را که در جستجوی خویش می‌پیهم‌ودم، یادداشت کنم.

زنم، که خلقهٔ خوش و خندان بود، مانند من خود را دشمن «درامهای خانوادگی» - بازی غم‌انگیزی که زنان و مردان روس، این روانشناسان بیشتر از حد، اینهمه آنرا دوست میدارند - نشان میداد. با اینهمه نوشته‌های غم‌انگیز و سیاه دانشجوی زرین‌موی چون باران خزان بر دل من اثر می‌کرد. این شخص کوشش بکار می‌برد که بر گهای کاغذ پستی را که پنهانی در همه گوشه‌ها، درمیان کتابها، در گوشه کلاهها، در قنددان جای میداد، با خطی زیبا تزیین کند و وقتی که من این بر گها را که بسیار خوب و پاکیزه چین خورده بود، بدست می‌آوردم، بسوی زن خویش دراز می‌کردم و می‌گفتم:

- این را که برای تولید تأثر در قلب شما بوجود آمده است، بگیرید.

در آغاز کار، تیرهای کاغذی «پسر عشق»^(۱) هیچگونه تأثیری در دل او نداشت. اشعار بی‌پایان را برای من میخواند و ماهر دو-وقتی که باین خطورشایان یاد داشت، میرسیدیم - خنده میکردیم:

روز و شب بانو بسر میبرم
همه چیز
حرکت دست کوچک
و انحنای سرش
در قلبم انعکاس مییابد.
تو، مانند قمری مهر بانی
سرود میخوانی
و من در عالم خیال
مانند کر کسی
بر فراز سرت چرخ میزنم.

اما روزی، پس از خواندن یکی از این قطعه‌ها که بر اثر رنج و

۱- Cupidon

پیشه Psyche دختری سخت زیبا بود و هیچ موجود انسانی یا خدائی در لطف ووجاهت بر او برتری نداشت و دوستان و دلدادگان بیشماری در اطراف کعبه عشق او طواف میکردند. اما پیشه در مقابل هیچکس سر فرود نمیآورد. «ونوس» الهه عشق و وجاهت، پسر خود کوپیدون را مامور ساخت که آتش عشق را در دل پیشه روشن سازد. در این گیرودار، پدر و مادر پیشه، نگفته هانف غیب، پیشه را در کوه دور افتاده‌ای بدست سر نوشت غم‌انگیزش سپردند و در این هنگام بود که کوپیدون از کوه اولپ برای اجرای دستور مادر خود بزرآمد و دست تیری که قلبها را سوراخ میکند، برد اما در این میان خود عاشق دشمن مادرش شد و این عشق باندازه‌ای شدت پیدا کرد که او را بهسری خود خواست. داستان کوپیدون و پیشه، در اساطیر یونان، بسیار دراز اما بسیار شیرین است و ناگزیر از ذکر بقیه آن خودداری میگردد.

کوشش و شب‌زنده‌داری ساخته میشد ، بحال اندیشناک ، چنین گفت
- دلم بحالش میسوزد .

یاددارم که دل من براونسوخت ، از همان لحظه زخم ازخواندن
اشعار بصدای بلند دست برداشت .

شاعر ، يك بچه کوتاه و گوش‌تالو ، که نزدیک به چهارسال ازهر
بزرگتر بود . موجود خاموشی بود که سخت گشته و مشتاق مشروب بود
و پشتکار قابل توجهی داشت . در روزهای جشن ، برای صرف غذا در ساعت
دو پس از ظهر می‌آمد و نیروی آنرا داشت که تا ساعت دو صبح آراه
و بیحرکت و خاموش بنشیند . مانند من ، در محکمه يك و کیل
داد گستری شاگرد بود و تفریحهای اوسخت مایه تعجب رئیس بسیار
برد بارو حلیمش بود . در کار خود اهمال میکرد و در بیشتر موارد ،
با صدای اندکی گرفته و رگه‌دار چنین میگفت :

- رویه مرفته ، همه این چیزها حماقت است .

- حماقت یعنی چه ؟

و در آن هنگام که چشمان خاکستری رنگ و بی‌فروغ خود را به سوی

سقف میانداخت ، بحال اندیشناکی چنین جواب میداد :

- چگونه بیان کنم ؟

و دیگر چیزی نمیگفت . از وجود این مرد ملال سنگین و غم -

انگیزی بیرون میریخت و چنین برمی‌آمد که میخواهد این موضوع را
بچشمها بکشد و این امر بیشتر از هر چیزی مرا آزرده و بر آشفته
میساخت . این شخص آرام آرام سرمست میشد و وقتی که دستخوش
مستی میگشت ، بوضع تمسخر آمیزی بینی خود را بالا میکشید . بجز
این چیز جالبی در وجود این مرد نمی‌دیدم زیرا که قانونی ایجاب میکند

که شوهر يك زن ، مردی را که بازن او عشقبازی میکند ، موجود ناچیز و بیچاره ای ببیند .

یکی از خویشان توانگر ، از او کرن ، در ماه پنجاه روبل - که در آن ایام مبلغ مهمی بود- برای دانشجو میفرستاد ، و دانشجو در روزهای تعطیل و جشن شیرینی برای زن من می آورد و روزی که جشن تولد زن من بود ، يك ساعت شامطه ای تقدیم کرد : تنه درخت بر نزی که جفدی در روی آن نشسته بود و مار بی زهری را پاره پاره میکرد . و این دستگاه نفرت بار هر روز مرا يك ساعت و هفت دقیقه پیش از وقت بیدار میکرد . زن من ، رفته رفته ، دست از دلبری با دانشجو برداشت و با او مانند زنی که از کار خویش و از اینکه توازن معنوی مردی را از میان برده است پشیمان میباشد ، بمهر بانی رفتار کرد . سؤال کردم که بعقیده اش این داستان غم انگیز چگونه باید پایان یابد ؟

جواب داد :

- چیزی نمیدانم . علاقه روشنی با او ندارم اما میل دارم که او را تحريك کنم ، چیز خفته ای در نهادش وجود دارد و چنان بنظرم می آید که میتوانم آنرا بیدار کنم .

از صحت گفتارش آگاه بودم : زن من میل داشت که همه را بیدار کند و باسانی در این کار توفیق می یافت . این زن بهم نوع خویش چن میداد و همانند حس حیوانی در وجود این ممنوع بیدار میشد . من از «سیرسه»^(۱) با او سخن میگفتم اما این کار هوس «تحريك» مردان را در او

۱ - Circé زن جادوگری است که در جزیره Aea سکونت داشت و در میان شیران و گرگان که فریفته جادوی او بودند ، بکار خود می پرداخت .

بقیه در صفحه بعد

تسکین نمیداد و میدیدم که گله گوسفندان ، گاوان و خوک‌ن پیوسته در اطرافم بیشتر میشود .

دوستانم مردانه و از روی بزرگواری داستانهای غم‌انگیز و هیجان‌آوری درباره زندگانی خانوادگی من بیان و حکایت میکردند و من با صراحت زنده و سختی بانان جواب میدادم :

دهانتان را خرد میکنم .

پاره‌ای از دوستان عذرهای دروغینی پیش می‌آوردند . وعده آنانکه رنجه میشدند بسیار کم بود و با اینهمه کسی هم سخت آزرده خاطر نمیشد . وزن من چنین می‌گفت :

- باور بکن ، خشونت تو چیزی را سر و سامان نخواهد داد . این کار زبان بدگویان را دراز تر خواهد ساخت تو حسود نیستی ، تصدیق نمی‌کنی ؟

نه ، من باندازه‌ای جوان و باندازه‌ی ازخویشتن مطمئن بودم که خیال نمی‌کرده‌م حسود باشم . اما احساسها ، علوم و افکاری وجود دارد که بجز با محبوبه خویش نمی‌توان در میان گذاشت و انسان با کس دیگری نمیتواند بگوید . در رابطه مرد و زن ساعتی وجود دارد که در آن ساعت ، وقتی که انسان از خود بیخود میشود ، خود را در مقابل زن مانند مؤمنی در

بقیه از صفحه قبل

حسن و جمال و سحر و جادوی وحشت‌انگیزی داشت . بموجب روایتی که (همر) در کتاب خود آورده است ، این زن همه فرستادگان (اولیس) Ulysses را بجز یک تن بخوک تبدیل کرد و سپس آنان را بشکل نخستین برگرداند داستان اولیس و سیرسه برای هنرمندان و شعراء موضوع بسیار جالبی است ادبیات سراپا اشاره باین انسانه است و هر زن فریبنده و خطرناک را > سیرسه میخوانند .

مقابل خدا می بیند . وقتیکه باخود میگفتم که زن من همه این چیزها را که اختصاص بمن داشت وبس - میتواند در عرض يك دقیقه ، در خلوت دوستی و صداقت بکس دیگری بگوید ، سخت اندوهگین می شدم واحساس می کردم که در این کار ممکن است چیزی بتوان یافت که سخت شبیه خیانت باشد .

واحساس می کردم که چنین زندگانی و حیاتی ممکن است مرا از راهی که در آن پیش میرفتم ، بازدارد وبخود میگفتم که در زندگانی راهی بجز ادبیات برای من وجود ندارد . در هر حال ، در گیرودار این اوضاع کار کردن محال وممتنع بود .

من ، از تولید افتضاح و رسوائی خودداری می کردم برای آنکه در دوره زندگانی خود این نکته رایاد گرفته بودم که درباره افراد نوع خود سختگیر نباشم وبالینهمه نگذارم که از احترام وعلاقه که بآنان دارم ، چیزی کاسته شود . بخونی می دیدم که همه مردم کمابیش در مقابل خدای حقیقت گناهکار ندوبیشتر از همه ، آن داد گرانی که صیت عدالتشان - همه جار افر گرفته است در مقابل انسان گناه میکنند داد گران دور که هائی هستند که از آمیزش فساد و فضیلت بوجود آمده اند ، آمیزشی که زاده پیروزی فساد بر فضیلت یاعکس آن نمی باشد امام حصول طبیعی يك ازدواج مشروع است ، ازدواج مشروعی که ضرورت واحتیاج تمسخر - آمیز در آن میان نقش کشیش و راهب را بازی میکند . در هر حال ، ازدواج آئینی است که بر اثر آن وصلت دو چیز که یکی با دیگری سخت مخالف ومتضاد است ، می توان گفت که پیوسته انحطاط و پستی سیاه و غم انگیزی بار می آورد .

من ، در آن ایام مانند بچه‌ای که آئینه‌را دوست میدارد ، از تضاد لذت میبردم : تلخی تضاد مرا مانند شراب خوبی تحریک میکرد و تضاد کلام پیوسته در نظر من تضادهای زنده و زشت حقایق و فضایی از زندگانی را از میان میبرد .

بزن خود گفتم :

- خیال میکنم که رفتنم خوشتر باشد.

پس از تفکر و تأمل با این کارم اظهار موافقت کرد :

- آری ، حق‌داری ، این زندگانی برای تو نیامده است . خودم

خوب میدانم .

پس از آنکه اندکی اندوهگین شدیم ، آرام و خاموش ، سخت بروی همدیگر بوسه دادیم و من شهر را ترك گفتم . و پس از اندکی او نیز پیمان تئاتری را قبول کرد و از شهر بیرون رفت . و بدینسان داستان نخستین عشق من ، داستانی که با آن پایان غم‌انگیز و سختی که داشت سعادت آمیز بود ، پایان یافت .

اندکی پیش ، زن نخستین من از دنیا رفت .

من ، بافتخار او خواهم گفت که حقیقه زن بود . در همه احوال از زندگانی خویش خشنود بود اما هر روز برای او روز پیش از عید بود . پیوسته انتظار داشت که فردا در روی زمین گل‌های تازه و دل‌فریبی شکفته گردد و از جایی که نمیتوان دانست اشخاصی که بوضع اعجاز آمیزی شایان توجهند ، باز آیند و حوادث شگرفی روی دهد .

پستی و بلندی زندگانی را با تمسخری آمیخته بتخفیر نگاه میکرد و مانند پشه‌ای این چیزها را دور می‌ساخت و روحش پیوسته آماده تعجبها و حیرت‌های سرور آمیزی بود . اما این چیزها سرور ساده و زود باورانه

يك دختر پانسیون نبود، اين چيزها سرور و نشاط پاك شخص سالم و تندرستی بود كه هيچان و حر كت رنگارنگ زندگانی، روابط درهم و خنده آوروغم انگيز مردم، موج حوادث كوچگی را كه مانند دانه های گردوغبار در شعاع آفتاب برق ميزند، دوست مي دارد.

نخواهم گفت كه وی هم نوع خود را دوست مي داشت، نه، اما از بررسی هم نوع خویش لذت ميبرد. گاهی پيشرفت درامهای روزانه را درميان زنان وشوهران يا عاشقها و معشوقه ها بيشتر يادرمه ميساخت و برای اين كار حسد عده ای را بزرگي تحريك و نزديكي عده ای ديگر را تسهيل مي كرد. اين بازی كه خطرها داشت او را بسيار مطبوع بود. و ميگفت:

« عشق و گرسنگی بردن يا حكومت ميكنند و فلسفه دنيا را بدبخت ميسازد. . . . انسان بخاطر عشق زنده است و اين بزرگترين چيزی است كه در زندگانی ميتوان يافت.

درميان دوستان مردی بود كه يکی از اعضای بانك دولتی بود. اين شخص كه موجودی دراز و بيگوش بود، مانند كلنگ رفتار آرام و متينی داشت. در كارپوشش بسيار دقيق و مرتب بود و خود را بدقت نگاه مي كرد و با ضرب انگشتان خشك و زرد خود دانه های گرد و غبار را كه بجز او برای همه كس ناپيدا بود، از لباس خویش دور ميساخت. افكار تازه و سخنان رسا در نظرش چون دشمنی جلوه مي كرد و چنان مينمود كه اين دشمن بوسيله زبان درست و متين او ناگزير بهزيمت پرداخته است. بمتانت و بالحنی قاطع سخن ميگفت و پيش از اظهار عقیده ای - كه پيوسته اعتراض ناپذير بود - با انگشتان سرد خود سبيل كم و پرنگ حنای خود را صيقل مي داد.

- بمرور زمان شیمی مقام بزرگتری در صنایع تبدیل مواد خام پیدا خواهد کرد. درست گفته‌اند که زنان هوسبازند در میان یک زن و یک معشوقه - از نظر فیزیولوژی - اختلاف و تفاوتی وجود ندارد ، این اختلاف از نظر قانون و حقوق است و بس . . .

و در آن هنگام بالحنی متین از زن خویش سوال می‌کردم :

- آیا قدرت اثبات این نکته را در خود احساس میکنی که همه دفترداران دارای بال‌وپرند ؟

وزنم بالحن غم‌انگیز و قیافه پشیمان و گرفته‌ای جواب میداد :

- او ! نه ، من ، این قدرت را ندارم اما اعلام میکنم که فیل را با

تخم مرغ خوراک دادن خنده آوراست .

دوست ما یک یا دو دقیقه این محاوره و گفتگورا گوش میداد، سپس

با کمال بصیرت میگفت :

- چنان بنظرم می‌آید که شما هیچ از روی هتات حرف

نمی‌زنید .

روزی که زانوش سخت بی‌پای میز خورده بود، تشنجی در قیافه‌اش

پدید آورد و با لحن بسیار اعتقاد آمیزی گفت :

- جرم مخصوص یکی از خواص اعتراض ناپذیر ماده است

زن من ، گاهی پس از آنکه این مرد رامشاعت می‌کرد (در آن

هنگام که بنحو دلنشینی دستخوش هیجان و گرم و آتشین بود) در روی

زانوانم نیمه دراز می‌شد و چنین میگفت :

- نگاه کن، چه اندازه حیوان، حیوان است . . . رفتارش بحر کتھایش

همه چیزش بلاهت آمیز است ، مانند چیز کامل عیاری از او خوشم

می‌آید . . . گونه‌های ترا نوازش کن

دوست میداشت که انگشتان من ، آرام آرام ، صورتش را نوازش کند و چینهای تازه‌ای را که بسختی در زیر چشمان دلفریزش دیده میشد ، پاک کند ... و در آنحال چشم بسته مانند گربه‌ای گلوله می‌شد و زه زمه می‌کرد :

- مردم چه اندازه دیدنی و شایان توجهند ! حتی وقتی که موجودی توجه هیچکس را جلب نمی‌کند ، کنجکاوی مرا تحریک میکند ، دوست می‌دارم که بداخل همه چیز مانند جعبه کوچکی نگاه کنم . چه خوش است که چیزی در آن پنهان باشد ، چیزی که هیچکس کشف نکرده است ، چیزی که خود را نشان نداده است . چه خوش است که من یگانه کسی باشم که آنرا می‌بینم .

این جستجوی چیزی که هرگز پرده از روی آن برداشته نشده است ، ، برای او چندان رنجی نداشت .

مانند بچه‌ای که نخستین بار در اطاق ناشناسی پای می‌گذارد ، از روی میل و علاقه و کنجکاوی جستجو می‌کرد و بدینسان گاهی در چشمان گرفته و تاریک مردی که بوضع یاس آمیزی ملال آور بود ، برق فکر بزرگی را روشن می‌کرد اما در بیشتر موارد بجز هوس سمج و کوری که ، میخواست بر این زن تسلط یابد ، چیزی در قلب مرد بیدار نمی‌کرد .

زن من پیکر خود را دوست میداشت و وقتی که با بدن عریان خود در مقابل آئینه می‌ایستاد ، دچار خلسه می‌شد .

- زن چه اندازه خوب آفریده شده است ! چه اندازه همه چیز در وجودش دارای توازن و آهنگ است

و نیز میگفت:

- وقتی که خوب لباس در بر می‌کنم ، خود را تندتر ، نیر و هندتر

و پرهوشتر احساس میکنم ،

و این سخن درست بود . وقتی که خود را میآراست ، خندانتر خوشتر ، بذله گوتر ، و روح دارتر میگشت و چشمه اش برق فیروزی مییافت لباسهای زیبا و خوشی از چیت درست می کرد و این لباسها را مانند حریر و مخمل در بر می کرد و اگر چه لباس پیوسته ساده بود ، بنظر مچنان میآمد که لباس فاخری بر تن دارد . زنان بتوالت او بنظر تحسین نگاه میکردند و اگر چه این تحسین پیوسته صداقت آمیز نبود ، با اینهمه تحسین آتشینی بود . همه بچشم حسرت در او نگاه میکردند و یاد دارم که یکی از آنان بلحن غم انگیزی با او گفت :

- لباس من بیشتر از سه برابر لباس شما قیمت دارد و ده برابر از لباس شما بدتر و نازیباتر است . وقتی که بشما نگاه می کنم غرورم لطمه می خورد و دچار غم و اندوه میشوم .

طبیعة ، زنان او را دوست نمی داشتند و در باره اش داستانهایی و افسانه های سیاهی اختراع و ابداع می کردند . یکی از پرستاران دوستان ما که بسیار زیبا اما بیشتر از آن نادان بود ، از روی جوانه ردی مرا مطلع می ساخت :

- این زن همه خون شما را خواهد خورد .

همه این چیزها برای من بسیار تازه و بسیار شایان توجه بود و من در کنار نخستین زن خود مطالب بسیاری یاد گرفتم .

با اینهمه اختلافهای آشتی ناپذیری که در میان ما بود ، مرا گاهی

دچار یاس می ساخت .

در نظر من ، زندگانی مسئله بزرگی بود . من سرگرم مشاهده و

مراقبت بودم ، تفکر میکردم و بیشتر از حد در میان يك اضطراب جاودانی

زندگانی می‌کردم . در روح من ، آهنگ مخالف مسائلی که با ادراک و شعور این زن دل‌با بیگانه و ناسازگار بود ، شوری پیا کرده بود . روزی ، در بازار ، پاسبانی‌یک یهودی محترم تك چشم را که متهم بسرقت یکدست‌ریشه خردل زن فروشنده‌ای بود ، بیاد ضرب و شتم گرفت . پیرمرد را در کوجه دیدم: سراپا گرد و خاک بود و آرام آرام ، با شکوه و عظمت تصنع آمیزی راه میرفت . چشم سیاه بزرگش بسختی آسمان آتشین و سراپاخلاء را نگاه میکرد و در آن هنگام از دهان کوفته‌اش خون چون جویهای باریکی در سراپای ریش سفید بزرگش روان میشد و موهای سیمین را برنك ارغوان در می‌آورد .

سی بال پیش بود که این حادثه روی داد . هنوز آن نگاه پراز طعن و دشنام خاموشی که بسوی آسمان بر گشته بوده از یادم نرفته است هنوز لرزش سوزنهای سیمین ابروان را در صورت پیرمرد می‌بینم . ضرب و شتم و ستمی که بر کسی می‌رود ، فراموش نمی شود و هرگز فراموش نخواهد شد .

در حالتی که سخت خسته و کوفته بودم و از شدت اضطراب و خشم تغییر قیافه داده بودم ، بخانه آمدم . اینگونه تاثرها مرا از صحنه زندگانی بیرون می انداخت و خود را در آن میان بیگانه‌ای احساس می‌کردم ، ب موجودی مبدل میشدم که هر چیز کثیف ، حماقت آمیز ، و حشتناک و نفرت آور و هر چه را که مایه عذاب روح است ، بقصد شکنجه و آزار باو نشان می‌دهند و در اینگونه ساعتها و اینگونه روزها بود که با بصیرت بیشتری میدیدم که آن موجودی که از همه بمن نزدیکتر است ، چه اندازه از من دور میباشد .

وقتی که از آن یهودی ضرب و شتم دیده با اوسخن بمیان آوردم ،

بسیار دستخوش تعجب شد :

- و این موضوع ترادیوانه کرده است ؟ چه اندازه اعصاب تو تاثیر پذیر است .

وسپس سؤال کرد :

- گفتی ، پیرمرد زیبا و خوبی ؟ اما چگونه ممکن است که یک پیرمرد فك چشم زیبا باشد ؟

زن من از هر درد و رنجی تنفر می کرد و دوست نمیداشت که بد داستان بدبختیها گوش دهد. غزل در او تأثیر نمی کرد و چراغ حس ترحم بندرت در قلب خندان و كوچك او روشن میشد. شعرای بر گزیده اش بر انزه (۱) و هاینه (همان مردی که خنده کنان رنج میبرد) بودند .

رفتارش در برابر زندگان اندکی شبیه بآن اعتمادی بود که بچه ای بزبردستی بی پایان و بیگران شعبده بازی دارد . همه بازیها که دید شده است ، شایان توجه و شور انگیز می باشد اما خوشترین و شور انگیزترین بازی هنوز صورت نگرفته است . این بازی را در همین دقیقه بشمانشان خواهند داد ، شاید فردا . . . اما در هر صورت نشان خواهند داد .

خیال میکنم که دردمرگش امیدوار بود که باز این بازی و اسپین را که پاك عجیب بوضع شکر فی ترستانه بود ببیند

پایان

۱-Beranger در سال ۱۷۸۰ بدنیآ آمد و در سال ۱۸۵۷ از دنیا رفت .
دوره خویش شهرنش از هوگو نیز بیشتر بود . در سال ۱۸۱۵ و ۱۸۲۰ مجموعه های سرودهای خود را چاپ کرد سه ماه در زندان ماند و ۵۰۰ فرانك جریمه داد و بار دیگر ۹ ماه زندانی شد و هزار فرانك جریمه پرداخت اشعار و سرودهای برانزه در دوره خویش آینه افکار و عواطف توده بود .

سرگذشت يك دوشيزه

روزی ، یکی از دوستانم سرگذشت زیر را برای من حکایت کرد :
در آن روزگاری که در «مسکو» دانشجو بودم ؛ بر سبیل تصادف ،
در کنار یکی از آن «مادموازلها» ... خودت میدانی ؟ مسکن کردم ...
یکی از دختران لهستان بود و «ترز»^۱ نام داشت • بلند قامت و بسیار مو
خرمائی بود • ابروان سیاهی داشت که بیکدیگر پیوسته بود و دارای
قیافه خشونت آمیز و سختی بود که گوئی باتیر تراش خورده و درست
شده است ...

این دوشیره با آن چشمان تیره ؛ با آن صدای رگه دار و خشونت بار
و آن رفتاری که در دو چرخه رانان میتوان یافت و آن پیکر جسیم و
عضله داری که در زنان پست دیده میشود ، برای من مایه وحشت بود •••
من ؛ در زیر شیروانی مسکن داشتم و در خانه این دختر در برابر
در من بود • یاد دارم ؛ وقتی که از حضور این دوشیزه در خانه مطلع بودم ؛
هر گز در منزل خود را باز نمی کردم . اما طبیعتاً این کار بسیار نادر بود • گاهی
در روی پله ها و حیاط با او برخورد میکردم و این دوشیزه لبخندی

Therese

بروی من میزد که در نظرم وقاحت آمیز و سرا پا حرص و ولع جلوه میکرد. چندین بار او را مست و سرخوش دیدم، چشمانش تیره و گرفته و مرده و شکسته و لبخندش بوضع مخصوصی نفرت بار بود ...
در آن هنگام بامن میگفت:

- دانشجو، سلام بر تو!

و چنان خندهٔ حماقت آمیزی میکرد که تنفر مرا بیشتر میساخت. بیگمان برای آنکه از اینگونه برخوردها و اینگونه تعارفها و سلامها دور باشم، آرزو داشتم که منزل خود را تغییر دهم اما منزل من باندازه‌ای خوب بود و پنجره این منزل چنان چشم انداز و منظره خوبی داشت و این کوجه چنان آرام بود که ...

تحمل میکردم ...

و ناگهان، روزی صبح، در آن لحظه‌ای که در روی تخت خواب کوچک خود غنوده بودم و بدنبال عذر موجه و بهانه‌ای می‌گشتم که بدانشکده نروم ... در باز میشود ... و این «ترز»، نفرت بار، از آستانه، با آن صدای دو رگه خود میگوید:

- دانشجو، سلام بر تو!

سؤال کردم:

- چه میخواهید؟

و در قیافه آشفته و شرم زده‌اش اثر التماس و خواهش مشاهده کردم ... اثری که در قیافه این دختر دیده نمیشد.

- خودتان می‌بینید، ... مسیو، آمده‌ام خواهش کنم که کاری

صورت بدهید ... این کار را بخاطر من بکنید! ...

در همان حالتی که دراز شده‌ام، خاموش می‌شوم و تفکر می‌کنم:

دام تزویر!...یک کلام ، سوء قصد بعفت من!...
متین و استوار باش ، ژگور! (۱)
- خودتان می بینید ، بایدنامه ای بولایت خودم بفرستم .
و این سخن با لحن ملایم ، تضرع آمیز و ترس آلودی گفته
شده بود .

باخود گفتم :

- خوب ، مرده شوی ترا ببرد ، بسیار خوب !
بیا خاستم ، در پشت میز نشستم و قلم بدست گرفتم و گفتم :
- اینجا بیایید ، بنشینید ، دیکنه کنید ... بسیار خوب ، نامه را
بکه بنویسم ؟
- خط ورشو ، سونتزیائی (۲) ، مسیو بولسلان کاشپوت (۳) ...
چه باید نوشت ؟

بولس (۴) عزیزم ، قلب نازنینم ، عاشق وفادارم
حضرت مریم نگهدار تو باد ! ... قلب عزیز
زرین من ، برای چه روزگار درازی است
که بکبوتر غمگین و اندوهزده خویش که
پس از تو دستخوش ملال و اندوه شده است ،
به ترز خود ، نامه نوشته ای؟....

نزدیک بود که خنده را سردهم . « کبوتر غمگین و اندوهزده »

Jegor-۱

Swenziani-۲

Boleslas Kachpout-۳

Boles-۴

با آن قد يك متر و هفتاد و پنج سانتيمتر ، با آن دست پانزده كيلو گرم ،
با آن صورت سياهی که گوئی در سراسر همرخویش بخاری پاک کرده
و يکبار آنرا نشسته است !

خوب يابد ، خود را نگهداشتم و سوال کردم :

- اين « بولست » ، چه کسی است ؟

چنانکه گوئی ، درمقابل اين کار که اسم نامزدش را خراب و ناقص

کرده ام ، کينه مرا بدل گرفته است ، گفت :

- دانشجو ، اين بولس ، بولس نامزد من است . . .

- نامزد ؟

- در اين ميان چه چیزی اين اندازه تعجب آور جلوه کرده است ؟

آيا ، من ، که دوشيزه ای هستم ، نمی توانم نامزدی داشتم باشم ؟

يك نامزد . . . او . . . يك دوشيزه . . . چه خيال ميکنيد ؟

- اوه ! چرا نمی توانيد ؟ همه چیز در دنيا ديده ميشود . . . مدت

درازی است که اين مرد نامزد شما است ؟

- شش سال است . . .

با خود گفتم :

- اوه . . . اوه ! اوه !

بدينسان نامه را نوشتيم .

باندازه ای مهربان ، باندازه ای دل داده و شيفته بود که بشما خواهم

گفت - آرزو داشتم که اگر نویسنده نامه « ترز » نبود ، چیز ديگر ،

و اندکی کوچکتر بود ، خودم بجای « بولس » باشم . . .

1- Bolest نویسنده داستان در اين جمله بیازی جناس پرداخته

است . اين کلمه بمعنی مرضی است .

« ترز » ، در آن هنگام که میخواست بیرون رود در آن هنگام
که مرا بخدا میسپرد ، چنین گفت :

- مسیو ، در مقابل این خدمت ، از صمیم قلب و با همه روح خود
از شما تشکر میکنم . شاید من هم بتوانم ، در کاری و چیزی شما را
خدمت کنم .

- خیر ، من این خدمت را نمیخواهم ... بسیار متشکرم !

- شاید «مسیو» پیراهن یا زیر جامه شکافته‌ای دارد ؟

احساس میکردم که این فیل دامن پوش صورتم را برافروخته و سرخ
کرده است و آشکارا اعلام کردم که من بخدتمهای او احتیاج ندارم .
رفت .

پانزده روز گذشت ... شبی ، در کنار پنجره جای گرفته بودم
و صفیر میزدم . و در بارهٔ وسایل انحراف افکارم از خود تفکر میکردم .
ملال و اندوه بردلم سنگینی میکرد . هوا غم انگیز و وحشت آور بود و
انسان را بگردش و سیروسیاحت دعوت نمیکرد و از شدت ملال ، خوب
بیاد دارم ، در تجزیه و تحلیل خود شناور بودم . این کار نیز بسیار
ملال آور است اما میل و علاقه نداشتم که بکار دیگری بپردازم .

... در باز میشود ، خداراشکر ! کسی می‌آید ...

- دانشجو کار عاجلی ندارد ؟

ترز ، اه ، ...

- نه ، ... چه خبیر است ؟

- میخواستم از مسیو خواهش کنم که بازنامه‌ای بنویسد ...

... برای خدمت حاصر م... به بولس ؟ ... ،

... نه ... : این بارنامه باید از طرف بولس نوشته شود .

... چگونه ؟ ...

... او ! من چه اندازه نادانم ! ... مقصودم این نبود ، مسیو ، معذرت

میخواهم . این بار ، خودتان می بینید ، خودم نیازی بنوشتن نامه ندارم

اما یکی از رفیقه‌هایم احتیاج دارد . . . نه یکی از رفیقه‌های من ، رفیق

من . . . خودش نامه نوشتن نمیداند و نامزدی مانند من دارد . . . ترز . . . و

در اینصورت شاید «مسیو» مایل باشد که نامه‌ای به ترز دیگری بنویسد ؟

بروی اونکامه میکنم - قیافه بزرگش آشفته و هیجان آمیز است .

انگشتانش ، معلوم نیست بچه‌علتی میلرزد و تاب میخورد .

و رفته رفته موضوع را حدس میزنم !

باو گفتم :

... «مادام» ، آنچه میخواهم بشما بگویم همین است : کوچکترین

بولسی در میان نیست ، ترزی وجود ندارد و همه این چیزها دروغ و تعارف

است . . . کاری با من نیست و درباره ایجاد رابطه بشما - من این کار را

نمیخواهم . . . توجه کردید ؟

ناگهان خشمگین و بر آشفته شد و رزانت و متانت خود را از

دست داد ، پای بزمین کوفت و لبان درشتش را چنانکه گوئی میخواهد

چیزی بگوید ، بوضع خنده آوری بحرکت درآورد اما چیزی نگفت

در انتظار حادثه‌ای بودم که باید روی دهد . بخوبی میدیدم و احساس

میکردم که این حدس من ، از روی قرائن پاك اشتباه است و بیهوده خیال

میکنم که این زن میخواهد بعفت من سوء قصد کند . چنان بنظر میآید

که در این گیرودار موضوع چیز دیگری بوده است . . .

سخن آغاز کرد :

- دانشجو ،

ونا کهان حر کتی بدست خود داد ، در جای خود ، بسوی در پیچ

خورد و رفت .

در آن گیرودار که احساس تنفر باری در دل داشتیم ، در آنجا ماندم ،

شنیدم که در منزلش بشدت صدا کرد . زن بزرگ اندام آشکارا بر آشفته

بود . . . تفکر کردم و تصمیم گرفتم که بخانه او بروم و او را بمنزل خود

بیاورم و آنچه میخواهد برای او بنویسم .

. . . وارد اطاقش میشوم و می بینم که در کنار میز خود سردر میان

دستها گرفته و بآرنج خود تکیه زده است .

گفتم :

- گوش بدهید .

از جای خود میجهد ، با چشمان درخشان بسوی من روی می آورد .

و نجوی آغاز میکند . . . یابزبان در دستر دودست خود را بروی شانه -

های من میگذارد و با صدای دور که خود همه می کند :

- بسیار خوب ، چه میشود ؟ هن ؟ آری ، چنین است ! هیچگونه

بولسی در کار نیست ، ترزی هم وجود ندارد . . . چه میشود ؟ چه تأثیری

در حال شما دارد ؟ برای شما قلم را بر روی کاغذ گذاشتن مشکل است ،

تصدیق نمیکنید ؟ ا . ا . . . بروید ! . . . و باین کار شما باندازه ای

رو سفید پاک میشود هیچگونه بولس و ترزی در کار نیست ، بجز

من کسی وجود ندارد ! . . . بسیار خوب چه میشود ؟ هن ؟

در آن هنگام که از اینگونه استقبال حیرت زده شده بودم ، گفتم :

- اجازه بدهید ، موضوع چیست ؟ بولسی وجود ندارد ؟

- نه ، بولسی وجود ندارد ! چه میشود ؟ چه تأثیری دارد ؟

- ترزی هم وجود ندارد ؟

- ترزی هم وجود ندارد ، ترز منم

چیزی از این موضوع در نمیابیم ! . . . برای آنکه او را بهتر ببینم ؛
چشمانم را از حلقه بیرون میآورم و کوشش میکنم باین نکته دست یابم
که کدام يك از ما عقل خود را از دست داده است . ترز بسوی میز برمی
گردد ، لحظه ای میز را کاش می کند . بسوی من باز می آید و بالحن
آزرده ای میگوید :

- اگر نامه نوشتن به بولس برای شما بسیار دشوار و سخت بود ،

این نامه شما ، . . . بگیری ! اشخاص دیگری پیدا خواهند شد که این
نامه را برای من بنویسند .

- برای کجا ؟

- برای این . . . به بولس . . . ؟

- برای آنکه او وجود ندارد

پاک چیزی در نمیافتم . . . دیگری بجز این بری من نمانده
بود که بسراپای این داستان خنده کنم و بروم . . .

ترز توضیح داد .

بالحن آزرده ای گفت :

- چه ؟ اگر وجود ندارد ، بجهنم !

و بازوان خود را ، چنانکه گوئی علت عدم وجود او را در نیافته

است ، دور کرد و افزود :

- من میخواهم که یکی وجود داشته باشد . . . آیامن مانند

دیگران زن نیستم ؟ اوه ! . . . من . . . خوب میدانم که . . . اما بکسی

آزار نمیرسانم، تصدیق نمیکنید؟ نامه نوشتن با و کسی را زیانی ندارد: همین، شما برای من نامه‌ای به بولس نوشتید و من این نامه را بکس دیگری دادم که برایم بخواند و وقتی که این نامه را برای من میخوانند، گوش میدهم و باخود میگویم که بولس وجود دارد! ... و خواست می‌کنم که نامه‌ای از جانب «بولس» به ترز، ... بمن ... نوشته شود... و وقتی که چنین نامه‌ای برای من نوشته میشود و آن را برای من میخوانند، در آن صورت پاک خیال می‌کنم که بولسی وجود دارد... و زندگانی بدینوسیله برایم آسانتر و خوشتر میشود...

آری، ... لعنت بر شیطان بسیار خوب،

از آنروز باینسو، هفته‌ای دو بار، بنحو مرتبی، نامه‌ها به بولس و جوابنامه‌های از طرف بولس به «ترز» نوشتم... من، از این جوابنامه‌ها پرستاری و مراقبت می‌کرد... ترز، یاد دارم، باین نامه‌ها گوش میداد و بصدای بلند گریه میکرد، در برابر اشک‌هایی که در سایه نامه‌های این بولس عالم خیال از چشمش روان میساختم، سوراخها و شکافهای کوچک جورابه‌های مرا وصله میکرد. و سپس، سه ماه پس از این حادثه، ترز - نمیدانم چرا - زندانی شد... و اکنون بیگمان مرده است، دوستم خاکستر سیگار خود را براند، متفکر و اندیشناک با آسمان نگاه کرد و افزود:

آری، انسان هر چه بیشتر تلخی و مرارت دیده باشد، بهمان اندازه تشنه مهر و محبت است ما که قبای فضایل رنگ‌رورفته و کهنه را بدوش انداخته‌ایم و از خلال پرنده خود پسندی و نخوت نگاه می‌کنیم و سقوط خودمان را محال مطلق میدانیم، معنی این چیزها را در نمی‌یابیم.

و از این میان نتیجه بسیار حماقت آمیز... و بسیار جگر خراشی بدست می آید... و ما چنین میگوئیم: گرفتاران دام سقوط... قربانیان سقوط! و گرفتاران دام سقوط یعنی چه؟ پیش از همه... انسان همان استخوان، همان خون، همان گوشت و همان اعصابی که درما است... این سخنها از قرنهای باینسوهزار روز برای ما گفته شده است... و ما گوش داده ایم... آری،... اما گوش ما از شدت شنیدن موعظه ای که با این صدای بلند در باره عواطف انسان برای ما گفته شده است، دیگر قدرت استماع ندارد؟ در حقیقت ما نیز از گرفتاران دام سقوطیم... و سخت در پرتگاه انواع شکها و جهنم اعتقاد بر تفوق و برتری مغزها و اعصاب خودمان بر اعصاب و مغزهای این بدبختان سقوط کرده ایم... بدبختانی که یگانه گنا هشان این است که راه مکر و حيله را کمتر از مامی شناسند و راه خود نمائی و استفاده از دام تزویر و روی و ریا را کمتر زما میدانند... اما... این سخن بس است.

همه این چیزها باندازه ای کهنه شده است که انسان از گفتنش شرم دارد.. بسیار کهنه است... بسیار کهنه!

پایان